

# نغمه‌ها

## زنداد

ماهنامه فرهنگی/اجتماعی  
اسفندماه ۱۳۹۶  
دوره جدید (پیاپی ۵۱۵)  
قیمت ۲۵۰۰ تومان

۱۰۰

## وای گوتم کرسد! مادربزرگ با سواد من شهری به قدمت تاریخ

مجله فرهنگی-تاریخی-اجتماعی





اگر صخره و سنگ در مسیر رودخانه نباشد  
صدای آب هرگز زیبا نخواهد شد ...





ماهنامه فرهنگی و اجتماعی  
شماره ۱۵۵، اسفند ماه ۹۶  
قیمت: ۲۵۰۰ تومان



صاحب امتیاز: بنیاد شهید و امور ایثارگران  
مدیر مسئول و سردبیر: محبوب شهبازی  
جانشین سردبیر: یوسف قدیانی  
مدیر اجرایی: خدیجه اکبری



دبیر تحریریه: احمد عربلو  
مدیر هنری و طراح گرافیک: میترا چرخیان  
حروفچینی: الهام البکایی  
امور فنی: آتلیه شاهد  
تلفن تحریریه: ۸۸۳۰۸۰۸۶  
تلفن امور مشترکین: ۸۸۸۲۳۵۸۴  
دورنگار امور مشترکین: ۸۸۸۲۴۴۳۵  
آدرس الکترونیکی:  
Email: nojavan@shahedmog.com  
صندوق پستی: تهران ۱۵۷۱۵/۱۹۳

ناشر: انتشارات شاهد  
تهران - خیابان طالقانی خیابان ملک الشعرا  
بهار شمالی شماره ۵  
تلفن: ۸۸۳۰۸۳۴۸



چاپ: چاپخانه سازمان فرهنگی سیاحتی کوثر  
شاهد نوجوان برای نوجوانان ۱۱ تا ۱۶ سال  
منتشر می شود. مجله در تلخیص و ویرایش  
مطالب رسیده آزاد است. مطالب رسیده  
بازگردانده نمی شود. نقل مطالب مجله با ذکر  
مأخذ مجاز است

روی جلد: امیر نساجی

- ۴ در روز قباله
- ۵ از چینه در راه جماران
- ۶ روز در صورت ما
- ۸ ارزش ها
- ۱۰ طنز
- ۱۲ دنیای مجازی
- ۱۴ علی
- ۱۶ معرفی کتاب
- ۱۸ آندرز بارنی
- ۱۹ دارو رزتان
- ۲۲ پرواز در فوس
- ۲۴ حکایت
- ۲۵ جرول
- ۲۶ من مع کویم، تو بنویس
- ۳۲ نقد شیرین
- ۳۴ فواندل انترنشنل
- ۳۶ ایران زیبا
- ۳۸ عجایب انترنشنل
- ۴۰ روز نور
- ۴۲ سربز و اسماعان
- ۴۴ کیست آن شهید
- ۴۸ روز رزنی
- ۵۰ نازجوی بار حرار روان

# دل‌های مهربان

زمستانی دیگر - اگرچه کم‌بارش‌تر از همیشه - گذشت و بهار دیگری نرم‌نرمک از راه می‌رسد. بهاری که امید و نشاط و سرسبزی را با خود به ارمغان می‌آورد.

هرکدام از ما در وجودمان زمستان و شور و شوق و مهربانی هدیه کنیم. هرکدام از می‌توانیم به دیگران هم سرسبزی و شور و شوق و مهربانی هدیه کنیم. هرکدام از ما سهمی مهم در آبادانی میهن عزیز اسلامی‌مان داریم که باید با مهرورزی به هم و تلاش و کوشش این کار مهم را انجام دهیم. دوری از اسراف کردن، می‌تواند کمک بزرگی به کشور عزیزمان و هم‌میهمان خوبمان باشد؛ گاهی واقعاً می‌توان با یک لیوان آب، مسواک کرد و البته متأسفانه هستند کسانی که یک سطل آب را برای یک بار مسواک زدن هدر می‌دهند.

باور کنیم که صرفه‌جویی هنر بزرگی است و نتایج شگفت‌انگیز خوبی به دنبال دارد.

باید از همین الان، از خودمان شروع کنیم. تمام نعمت‌های خوبی که خداوند کریم به کشور ما هدیه فرموده، با صرفه‌جویی و اسراف نکردن، شیرین‌تر خواهد شد.

موفق و پیروز باشید  
سردبیر



# مهربان

یکی از خدمتگزاران بیت امام نقل می‌کند که: «امام در نجف قبل از این که جلسه درس شروع شود و ایشان وارد اتاق گردند، با درنگی کوتاه، نگاهی به اطراف محل درس می‌انداختند. یک روز در میان کفش‌ها متوجه کفشی شدند که فقط نیمی از آن سالم بود و به هیچ وجه قابل استفاده نبود. امام از این موضوع ناراحت شدند و بعد از درس به یکی از آقایان فرمودند: «فردا صبح می‌روی در میان کفش‌ها، آن کفش را پیدا می‌کنی و بعد آن جا می‌ایستی تا صاحبش را ببینی. آن وقت منزل او را پیدا کن و به من بگو.»

آن شخص می‌گفت: «فردای آن روز من به فرمایش آقا عمل کردم و منزل آن شخص را که یک طلبه‌ی یزدی بود پیدا کردم. موضوع را به عرض آقا رساندم. ایشان ترتیبی دادند که او صاحب یک دست لباس کامل و کفش شد.<sup>۱</sup>

۱- برداشتهایی از سیره‌ی امام خمینی (ره)، ج ۱، ص ۲۱۶.

# پهلوان زورمند

قرن نهم هجری، به سبب ظهور پهلوانان عیارپیشه و کارهای شگفت انگیز ایشان، جایگاه ویژه‌ای در تاریخ پهلوانی ایران دارد. از میان حکمرانان و امیران این عصر، سلطان حسین میرزا بایقراء چون عنایتی زیاد به کشتی پهلوانی داشت و دلپسته پهلوانان بود، پایتخت خود - شهر هرات - را میعادگاه پهلوانان قرار داده بود تا هر کس ادعایی در سر دارد به هرات بشتابد و در میدان حریفان و رقیبان، نیروی خود را به بوته آزمای و امتحان نهد. محمد مالانی از جمله پهلوانان این دوره است که از اعماق اجتماع برخاستند، با کیاست و نیرومندی خود به مراتب والا رسیدند، و در همه حال نور دل و امید بینوایان شدند. این حکایت مربوط به پهلوان زورمند این دوران است.



احمد عربلو  
تصویرگر: امیر نساجی

آوازه‌ی پهلوانی «محمد مالانی» درسراسر شهر هرات پیچیده بود. شرح پیروزی‌های او در تمام سرزمین‌های اطراف، دهان به دهان می‌گشت. او پشت قوی‌ترین پهلوانان شهر هرات را به خاک مالیده بود. مردم می‌گفتند در تمام دنیا پهلوانی پیدا نمی‌شود که بتواند پهلوان محمد مالانی را شکست بدهد.

تمام مردم از پهلوان شهر هرات به جوانمردی یاد می‌کردند. در تمام شهر، ستم دیده‌ای نبود که شرح حال خود را برای پهلوان بگوید و او دادش را نستاند. نیازمندان از او کمک می‌گرفتند. پهلوان در تمام شهر می‌گشت و تا می‌توانست گره‌ای از کار گرفتاران بگشاید.

پهلوان گرز آه‌نین و سنگین داشت که می‌گفتند هفده من وزن دارد! این گرز همیشه همراه پهلوان بود. این گرز کلید گشایش بسیاری از مشکلات مردم بود؛ پهلوان با آن صخره‌ها را خرد می‌کرد؛ مردم را از گزند حیوانات درنده دور نگه می‌داشت و خلاصه این که مردم، پهلوان را با گرز دشمن شکنش می‌شناختند.

تابستان بود و هوا بسیار گرم. حسین میرزا - حاکم شهر هرات - با خدم و حشم فراوان در منطقه‌ای بسیار خوش و آب و هوا اطراق کرده بود تا هم تفریحی کرده باشد و هم با فراغت بال به امور حکومتی برسد. افراد مختلف حکومتی در اردوی حاکم حاضر بودند و پهلوان محمد مالانی هم در میان آنان بودند. پس از چند روز خبر آوردند پادشاه دهلی، نماینده‌ای را با هدایای فراوان راهی اردوگاه حسین میرزا کرده است.

خیمه‌های بزرگ برافراشته شد. همه به تکاپو افتادند تا پذیرایی شایسته‌ای از نمایندگان پادشاه دهلی به عمل آورند.

بعد از آماده شدن مقدمات پذیرایی از نماینده پادشاه دهلی، حسین میرزا با کبر و غرور فراوان به تخت باشکوهش نشست. به دستور او مقامات حکومتی در اطرافش گرد

آمدند. حسین میرزا از پهلوان محمد مالانی هم خواست تا برای پذیرایی از نماینده‌ی پادشاه دهلی و گرفتن هدایا، کنار او باشد.

طولی نکشید که نمایندگان پادشاه دهلی با کاروانی پر از انواع و اقسام هدایا از راه رسیدند. نماینده‌ی پادشاه دهلی رسم ادب به جا آورد و پیام محبت آمیز پادشاه را به حسین میرزا ابلاغ کرد. سپس از حسین میرزا رخصت خواست تا هدایا را پیش کش او کند. هدایای فراوان پادشاه دهلی را یکی یکی از اسب‌ها و قاطرها برداشتند تا به حسین میرزا تقدیم کنند. هدایا چنان نفیس و آن قدر فراوان بودند که از شمارش خارج بود.

حسین میرزا با دیدن هر هدیه با تکان دادن سر و لبخندی از روی رضایت، از نماینده‌ی پادشاه دهلی تشکر می‌کرد.

ساعتی بعد، تحویل هدایا به پایان رسید. حسین میرزا و اطرافیانش به نشانه‌ی تشکر از جای بلند شدند. اما در همین لحظه، نماینده‌ی پادشاه دهلی پیش آمد و با احترام فراوان خطاب به حسین میرزا گفت: «سلطان به سلامت باشند! امید که هدایا مورد قبول واقع شده باشد. برگ سبزی بود، تحفه‌ی درویش! اما اگر حضرت حاکم قدم رنجه فرمایند و لحظه‌ای با همراهان خود، به خارج از خیمه‌ی شاهی تشریف بیاورند، هدیه‌ی ناقابل دیگری تقدیم خواهد شد که شاید مورد پسند شما واقع شود...»

حسین میرزا و اطرافیان با شنیدن این جملات تعجب کردند. همه با کنجکاوی به هم خیره شدند:

- یعنی چه هدیه‌ای است که در این جا نمی‌تواند آن را تقدیم حاکم کند؟!

چند لحظه بعد، حسین میرزا و اطرافیان از خیمه خارج شدند. فیل عظیم الجثه‌ای روبه روی آن‌ها ایستاده بود. حسین میرزا و اطرافیان از شدت تعجب انگشت به دهان ماندند. فیل در مقابل آنها ایستاده بود و خرطوم

بلندش را در هوا تکان می‌داد. عاج‌های بلند و زیبای فیل از دو سوی صورتش، مانند شمشیرهای براق بیرون آمده بود. پاهای فیل به کلفتی تنه‌ی درختان، مانند ستون‌هایی هیکل بزرگ و تنومند آن را نگه داشته بود.

پنج و زمره در میان اطرافیان حسین میرزا پیچید.

- در تمام عمرم، چنین حیوان غول پیکری را ندیده بودم! به گمانم این بزرگ‌ترین فیل در دنیا باشد!

- من نیز بارها به هند رفته ام و فیل‌های بسیاری دیده ام. اما این فیل حیوان خیلی عجیبی است!

- آدمی از دیدن عظمت این فیل به وحشت می‌افتد! یک ضربه‌ی خرطوم این فیل می‌تواند آدم را از پای درآورد.

حسین میرزا هم نتوانست از شدت حیرت چیزی بگوید. او در حالی که چشم از فیل بر نمی‌داشت، گفت: «خداوند! عجیب آفرینشی در این فیل به کار رفته است! وای به حال آن آدمی که گرفتار این موجود شود! محال است جان سالم به در برد!»

پهلوان محمد مالانی، همه‌ی این حرف‌ها را می‌شنید. او نیز از دیدن این فیل متعجب شده بود. اما از سخن حسین میرزا زیاد خوشش نیامد. او آدمی را در مقابل یک حیوان، فقط به خاطر بزرگی و تنومندی اش خوار و ذلیل دانسته بود. پهلوان طاقت نیاورد؛ گرز بزرگش را از روی این شانه به آن شانه جا به جا کرد و گفت:

- حضرت حاکم! البته بستگی دارد که آن آدمی که باشد! خداوند به آدمی نعمت داده که به حیوانات نداده است و آن قدرت تفکر و شعور است. عظمت و بزرگی یک حیوان نباید این قدر مهم باشد که آدمی در مقابل آن خوار و زبون شود!

حسین میرزا برای لحظه‌ای از تماشای فیل چشم برداشت و با ناراحتی، نگاهی به پهلوان

ادامه مطلب در صفحه‌ی ۴۶



فهمیدم که تو را فضای این مدرسه پسند افتاده است، در همین جا حجره‌ای بگیر و به تحصیل علوم الهی مشغول باش.»  
جهانگیر خان از موعظه و همت نفس آن درویش و راهنمایش پند گرفت و در همان مدرسه مشغول تحصیل علوم الهی گردید و به مقامات عالی و ارجمندی از علم رسید و شاگردان زیادی از محضر پرفیض به مقامات عالی فقهی و اخلاقی و عملی رسیدند. یکی از شاگردانش مرحوم آیت‌الله‌العظمی حاج آقا حسین بروجردی طباطبائی است.

انسان خدا شاد است  
خدا شاد است

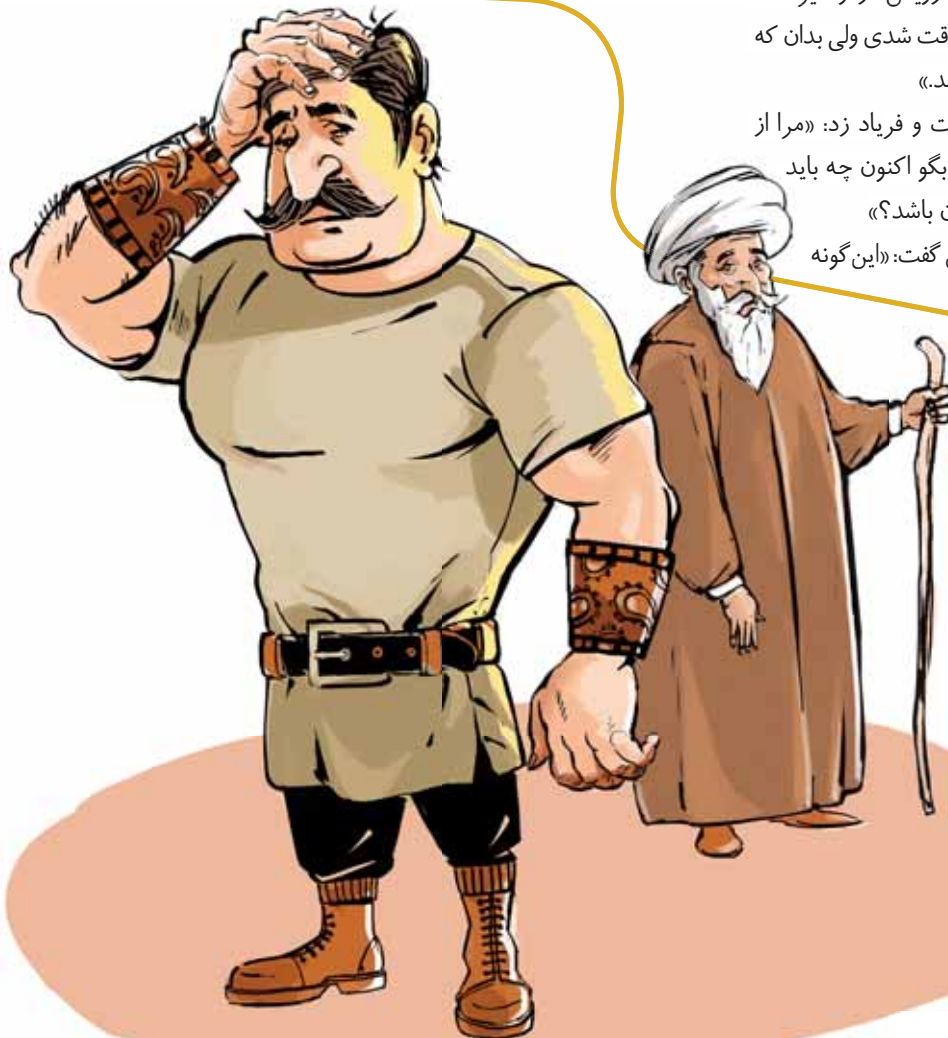
نقل است که آیت‌الله جهانگیر خان قشقایی در ایام جوانی به اسب سواری و کشاورزی و امور دنیایی پرداخت و به دنبال جمعی رفیق از طایفه‌ی خود روزگار به خوشی می‌گذراند.

روزی برای فروش اجناس و تفریح به اصفهان آمد، در بازار اصفهان گذارش به مدرسه‌ی صدر افتاد و از حال و هوای آنجا خوشش آمد و صبح و عصر برای تفریح به آنجا می‌رفت.

روزی به وقت رفتن به مدرسه‌ی صدر از کنار مغازه‌ای در کنار مدرسه می‌گذشت؛ ژنده‌پوش درویشی که صاحب نفس بود او را صدا می‌زد. فرزند خان وارد مغازه شد و ژنده‌پوش از وطن و حرفه و نسب او پرسید. جهانگیر خان شرح حال خود و از جمله علاقه‌اش به موسیقی و تکمیل موسیقی به‌خصوص تار را با او در میان می‌گذارد.

چون گفتارش به پایان رسید، درویش در او خیره شد و گفت: «گیرم در این فن فارابی وقت شدی ولی بدان که مُطرب‌ی بیش از کار در نخواهی آمد.»

جهانگیر خان در فکر فرو رفت و فریاد زد: «مرا از خواب غفلت بیدار کردی. هان! بگو اکنون چه باید کرد که خیر دنیا و آخرت در آن باشد؟»  
درویش الهی در پاسخش چنین گفت: «این‌گونه





## تاریخچه

اوایل که هنوز آخوند «ملا محمد تقی مجلسی» شهرت کافی نداشت، شخصی از اردتمندان نزد او شکایت برد که: «من همسایه‌ی بدی دارم و از رفتار بد او به تنگ آمده‌ام. او شب‌ها دوستان ناهل خود را جمع می‌کند و تا صبح آسایش مرا سلب کرده‌اند. اگر ممکن است در این زمینه علاجه کنید.» آخوند فرمود: «امشب همه‌ی آنان را به خانه‌ات به مهمانی دعوت کن، من نیز می‌آیم. شاید خدای تعالی بدین وسیله او را هدایت فرماید.»

آن مرد همه‌ی آن‌ها را به مهمانی خواست. همسایه‌اش که سردسته‌ی اشرار و اوباش بود گفت: «چه شد که تو نیز به جمع ما آمدی؟!»  
مرد گفت: «فعلاً چنین پیش آمده است.»

آنان از دعوتش به گرمی استقبال کردند. پس، آن شخص آخوند ملا محمد تقی مجلسی را خبر کرد و آخوند پیش از همه‌ی آنان به خانه‌ی آن شخص رفت و در گوشه‌ای قرار گرفت. همین که سردسته‌ی اوباش با دوستان وارد شد و چشمش به آخوند افتاد که در گوشه‌ای نشسته بود، ناراحت شد، چرا که آخوند از غیرجنس خودشان بود و به سبب وجود او خوشی آنان از بین می‌رفت. پس، رئیس آن‌ها خواست که آخوند را از آن مجلس براند، سر صحبت را این چنین باز کرد و گفت: «راهی که شما در پیش گرفته‌اید بهتر است یا شیوه‌ای که ما داریم؟»

آخوند فرمود: «برای معلوم شدن این مطلب باید هر کدام خواص و لوازم کار خود را بیان کنیم تا ببینیم کدام یک از این دو بهتر و خوشتر است.»

سردسته‌ی اشرار گفت: «سخن به حق گفتی. یکی از خصوصیات ما این است که چون نمک خوردیم نمکدان نمی‌شکنیم و به صاحب نمک خیانت نمی‌کنیم!» آخوند فرمود: «این طور که می‌گویی نیست و من حرف تو را قبول ندارم که طایفه‌ی شما این چنین هستند.»

آن شخص گفت: «قبول نکردن شما بی‌مورد است، زیرا ما واقعاً این طور هستیم!»

آخوند فرمود: «اگر چنین است من از شما می‌پرسم آیا هرگز نمک خدا را خورده‌اید؟»

آن شخص چون این سخن را شنید سر به زیر افکند و پس از اندکی از مجلس برخاست و با همراهانش بیرون رفت.

صاحبخانه به آخوند عرض کرد: «کار بدتر شد! زیرا اینان با قهر از خانه‌ی من بیرون رفتند.»

او فرمود: «فعلاً که کار به اینجا کشید صبر کن ببینم در آینده چه می‌شود.» چون صبح شد، رئیس اشرار به خانه‌ی ملا محمد تقی مجلسی آمد و با پشیمانی زیاد گفت: «سخن دیشب شما سخت در من اثر گذاشت. اکنون توبه کرده و به خدمت شما آمده‌ام تا دین را به من بیاموزید.»

از آن پس نیز از مخلصان و هدایت‌یافتگان به راه خدا گردید.<sup>۲</sup>

## تاریخچه

مرد انصاری خانه‌ی جدیدی در یکی از محلات مدینه خرید و به آنجا منتقل شد. تازه متوجه شد که همسایه‌ی بدی نصیب وی شده است. به حضور رسول اکرم (صلی‌الله علیه و آله و سلم) آمد و عرض کرد: «در فلان محله، میان فلان قبیله، خانه‌ای خریده‌ام به آنجا منتقل شده‌ام. متأسفانه نزدیک‌ترین همسایه‌ی من شخصی است که نه تنها وجودش برای من خیر و سعادت نیست، از شرش نیز در امان نیستم و اطمینان ندارم که موجبات زیان و آزار مرا فراهم نسازد.»

رسول اکرم (صلی‌الله علیه و آله و سلم) چند نفر را مأمور کرد با صدای بلند در مسجد به عموم مردم از زن و مرد ابلاغ کنند که هر کس همسایگانش از آزار او در امان نباشند، ایمان ندارد. این اعلام در سه نوبت تکرار شد. بعد رسول اکرم (صلی‌الله علیه و آله و سلم) با دست خود به چهار طرف اشاره کرد و فرمود: از هر طرف تا چهل خانه، همسایه محسوب می‌شوند.<sup>۱</sup>

رسول اکرم (صلی‌الله علیه و آله و سلم) فرمود: هر کس همسایه‌آزاری کند، خدا بوی بهشت را بر او حرام سازد و جایز در دوزخ است و چه بد سرانجامی است. هر کس حق همسایه را ضایع کند از ما نیست.

منبع:

۱. داستان راستان  
۲. قصص العلما



## سرفه‌ی عربی

آن‌ها کار ندارم. بعد از آن چه خراب، چه درست!»

### آفتاب نیمه‌شب

وقتی بی‌خوابی می‌افتاد سرمان، دلمان نمی‌آمد که بگذاریم دیگران راحت بخوابند، مخصوصاً دوستان نزدیک. به هر بهانه‌ای بود بالا سرشان می‌رفتیم و آن‌ها را از جا بلند می‌کردیم. رفیقی داشتیم، خیلی آدم رُک و بی‌رودریاستی بود.

یک شب حوالی اذان صبح رفتم به بالینش، شانه‌اش را چند بار تکان دادم و آهسته به نحوی که دیگران متوجه نشوند گفتم: «هی هی، بلند شو آفتاب زد.» آقا چشمش روز بد نبیند، یک مرتبه پتو را کنار زد، و با صدای بلند گفت: «مرد

خمپاره‌اندازه‌های دشمن همزمان شروع کرده بودند. یک خمپاره در چند متری ما به زمین خورد. همه بدون توجه، سرگرم جواب دادن به سؤالات بودند. یک ترکش افتاد روی ورقه‌ی دوست بغل‌دستیم و چون گرم بود قسمتی از آن را سوزاند. ورقه را گرفت بالا و گفت: «برگه من زخمی شده باید تا فردا به او مرخصی بدهید!»

### زندگی یک ساعته

در عملیات کربلای ۴ به یکی از برادران سپاهی که پسته کوهی را با پوست سخت می‌جوید گفتم: «اصغری دندان‌هایت خراب می‌شود.» خندید و گفت: «یک ساعت بیش‌تر با

از بچه‌های خط‌نگهدار گردان صاحب زمان‌الزمان (عج) بود. می‌گفتند شبی به کمین رفته بود که صدای مشکوکی شنید. با عجله به سنگر فرماندهی برگشت و گفت: «بجنید که عراقی‌اند!»

گفتم: «شاید نیروهای خودی باشند؟»  
گفت: «نه بابا! با گوش‌های خودم شنیدم که عربی سرفه می‌کردند!»

### بی‌خیالی دشمن

بعد از دایر شدن مجتمع‌های آموزشی رزمندگان در جبهه، اوقات فراغت از جنگ را به تحصیل می‌پرداختیم. یکی از روزهای تابستان برای گرفتن امتحان، ما را زیر سایه‌ی درختی جمع کردند. بعد از توزیع ورقه‌های امتحانی، مشغول نوشتن شدیم.

حسابی بگذار بخوابم، به من چه که آفتاب می‌زند، شاید آفتاب بخواهد نیمه‌شب در بیاید، من هم باید نیمه‌شب بلند بشوم. عجب گیری افتادیم‌ها!!!»

## ورود ممنوع

شیشه در وردی ناهار خوری شکسته بود. این عبارت را با مازیک قرمز روی کاغذی نوشته و به دیوار چسبانده بودند: «ورود کلیه برادران ممنوع». موقع ناهار بود. سالن هم در دیگری نداشت. یعنی چه؟ هیچ کس تصور نمی‌کرد در بسته باشد یا این که قضیه شوخی باشد. چند نفری رفتند پیش مسئول مربوط و داد و فریاد راه انداختند: «این چه وضعشه، در چرا بسته است، این کاغذ چیه که نوشته‌اید؟» و از این حرف‌ها. بعد راه افتادند رفتند آشپزخانه. البته از در پشتی که مخصوص مسئولان بود. جریان را که تعریف کردند سرآشپز خندید و گفت: «اولاً در بسته نیست باز است. ثانیاً ما نگفتیم کلیه. گفتیم کلیه، برای همین روی لام تشدید نگذاشتیم.»

حسابی کفری شدیم. فکر همه‌چیز را می‌کردیم الا این که آشپزها هم با ما بله!

## احوالپرسی‌های اون‌وری

می‌گویند جواب‌های، هوی است و کلوخ‌انداز را پاداش سنگ! وقتی مثل آدم احوالپرسی نکنی نباید توقع داشته باشی

ملاحظه‌ات را بکنند.

– چطوری یا نه؟ خوب بودی بدتر شدی؟

– الحمدلله. تو چطوری؟ سرت درد می‌کرد پایت خوب شد؟

## جوان پامزه

پیرمردی بود از تک و تا افتاده اما در قبول مسئولیت به کم‌تر از حضور در خط مقدم و منطقه عملیاتی راضی نمی‌شد. پرسیدیم: «شما با این سن و سال می‌خواهی بیایی جلو که چه بشود؟» گفت: «من دیگر آدم قبل نیستم بعد از این مدت که جبهه بوده‌ام دیگر مثل پسرهای چهارده ساله جوان شده‌ام!»

در عملیات کربلای ۵ نیروهای لشکر ۵ نفر در موقعیت سخت و خطرناکی قرار گرفتند.

ما داخل سنگر کوچکی که گروهی

از فرماندهان از جمله برادر شوشتری

(جانشین فرمانده قرارگاه) در آن حضور

داشتند، نشسته بودیم. سردار شوشتری از

آنجا به کمک بی‌سیم به هدایت عملیات

مشغول بود و گویی اصلاً در جمع ما قرار

نداشت و روحش پیش نیروهای خط

بود. در آن بین برادر سعید مؤلف اناری برداشت و داشت آب‌لمبو می‌کرد تا بخورد. وقتی فشارهایش را به انار بیش‌تر می‌کرد. گفتیم: «آقا سعید! الان می‌ترکدها!» اما آقا سعید گوش نکرد و ناگهان انار ترکید و مقدار زیادی آب انار روی سر و صورت آقای شوشتری ریخت.

یکدفعه آقای شوشتری بهت‌زده از جا پرید و چون هوش و حواسش در سنگر نبود، نگاهی به اطراف کرد و با گوش‌ی بیسیم به سر من زد و دوباره به کارش مشغول شد.

بعد از دفع حمله‌ی دشمن، وقتی که آرامش به خط برگشت جرأت کردم و به ایشان گفتم: «حاج آقا! سعید بود که انار را روی شما ریخت، شما چرا مزیدید؟»

گفت: «هر چه بود، تمام شد. او دور بود و شما نزدیک! من هم کار داشتم نمی‌شد او را بزَنَم!!»

منابع

۱. قرارگاه گردان ۴۱۲ حضرت فاطمه‌الزهررا

۲. فرهنگ جبهه، جلد سوم، شوخ‌طبعی‌ها، سیدمهدی فهیمی

# احتیاط! شرط عقل

## یک آمار تکان دهنده

براساس برآوردهای ژاپن در این کشور ۵۰۰ هزار کودک در سن مدرسه از نظر آسیب‌شناختی به اینترنت معتاد هستند، عاملی که موجب شده کارشناسان راهکار برگزاری اردوهای بدون گجت و اینترنت را از سال آینده اجرایی کنند.

براساس یک تحقیق انجام شده توسط دولت ژاپن ۵۱۸ هزار دانش‌آموز ژاپنی ۱۲ تا ۱۸ سال از نظر آسیب‌شناختی به اینترنت اعتیاد دارند.

این تحقیق توسط دانشگاه نیهون با انجام نظرسنجی از ۱۰۰ هزار دانش‌آموز انجام و مشخص شده است که در ۸/۱ درصد از آن‌ها در وضعیت مشکوک به اعتیاد به سر می‌برند.

از میان افرادی که علائم ظاهری اعتیاد به اینترنت به ویژه فکر دائم فعالیت‌های آنلاین در تمام ساعات روز، نشانه‌های افسردگی و کاهش عملکرد در مدرسه داشتند، ۲۳ درصد اختلال خواب و ۱۵ درصد بیداری شب‌هنگام داشتند.

وزارت سلامت، کار و رفاه ژاپن برای مقابله با این وضعیت در نظر دارد با گسترش تحقیقات خود اردوهای بدون اینترنت راه‌اندازی کند که طی آن کودکان از رایانه‌ها، تلفن‌های هوشمند و کنسول‌های بازی قابل حمل خود جدا شوند.

این اردوها که دولت ژاپن از سال آینده آن‌ها را راه‌اندازی می‌کند بر فعالیت در هوای آزاد و فعالیت‌های گروهی تمرکز می‌کند تا بر ارزش ارتباطات چهره به چهره بیافزاید.

علاوه بر این، کودکان در جلسات مشاوره با روانپزشک و روان‌درمانگر بالینی شرکت می‌کنند تا علت و ریشه‌ی اعتیاد آن‌ها به اینترنت مشخص شود.

اعتیاد به اینترنت هنوز هم پدیده‌ای است که شناخت اندکی روی آن وجود دارد.

برخی از کارشناسان اعتقاد دارند که برنامه‌ی ژاپن می‌تواند به شهروندان خود و سایر معنادان به اینترنت در سراسر جهان کمک کند تا علت‌ها و ریشه‌های درمان اعتیاد به اینترنت را بررسی کنند.

به گزارش ایسنا، کودکان و نوجوانان آسیب‌پذیرترین قشر کاربران اینترنت هستند. اغلب آن‌ها بی‌تجربه، کنج‌کاو، احساساتی و از همه مهم‌تر «تنها» هستند و درست به همین دلیل هدف خوبی برای مجرمان و تبهکاران اینترنتی محسوب می‌شوند. یکی از مهمترین عوامل برای تعیین اثر مثبت یا منفی رایانه مدت زمانی است که کودک یا نوجوان از آن استفاده می‌کند. استفاده زیاد و کنترل نشده از کامپیوتر موجب افزایش وزن، رکود عملکرد اجتماعی-ارتباطی، گوشه‌گیری، انزوا و غمگینی می‌شود. همچنین بازی‌های خشن کامپیوتری کودکان و نوجوانان را آماده‌ی پر خاشگیری می‌کند ولی اگر از برنامه‌های صحیح ایجاد بلوغ زودرس در نوجوانان و اثرات منفی بر رشد طبیعی جسم و روان، گوشه‌گیری و انزوا و بروز افسردگی در نوجوانان و همچنین عدم تمایل و یا کم‌رغبتی به انجام واجبات و حضور در مجامع علمی و مذهبی، مشغول شدن و استفاده زیاد از تلفن همراه برای بازی و یا دیدن کلیپ و موسیقی (اعتیاد به تلفن همراه)، بی‌خوابی و کاهش مطالعات درسی و غیردرسی و بروز افت تحصیلی، انتخاب لباس و آرایش ظاهری به سبک‌های بد و گرایش به سیگار، مواد مخدر و کاهش انگیزه برای کار و تلاش از دیگر آسیب‌های کار با اینترنت و رایانه است.

**بر اساس اطلاعات سایت پلیس فتا، سروان وحید صاحبکاران توصیه‌هایی را در مورد استفاده فرزندان از اینترنت داشته است:**

- زمان استفاده از اینترنت را محدود کنید.
- به نوجوان بیاموزید هر چیزی که در اینترنت می‌بیند یا می‌خواند حتماً و لزوماً درست و واقعی نیست.
- روی سایت‌هایی که مراجعه می‌کند حتماً نظارت داشته باشید.
- با اطلاعات و تکنولوژی‌های جدید آشنا شوید. دور ماندن والدین از پیشرفت‌های جدید باعث ایجاد شکاف نسلی بین آن‌ها با فرزندان‌شان می‌شود.
- زمان‌هایی را اختصاص دهید تا همراه فرزندان از سایت‌های مختلف دیدن کنید، راجع به محتوای آن‌ها صحبت کنید و بازی و فعالیت‌هایی داشته باشید. در این صورت امکان نظارت شما بر فرزندان فراهم می‌شود.
- به فرزند خود بیاموزید که ارتباط برقرار کردن در اتاق گفتگو درست مانند صحبت کردن با یک غریبه است و باید همان احتیاط‌هایی که در این زمینه به کار می‌رود باز هم رعایت شود.
- به او بگویید که هیچگاه نباید اطلاعات شخصی و خانوادگی را در اینترنت در اختیار دیگران قرار دهد.
- هرگز با کسی که در اتاق گفتگو آشنا شده ملاقات واقعی ترتیب ندهد.
- به بچه‌ها آموزش دهید که همان قوانینی که در ارتباطات واقعی رعایت می‌کنیم مانند فحش ندادن، استفاده نکردن از کلمات رکیک و طنزها و مطالب مبتذل و... باید در اینترنت نیز به کار گرفته شود.
- پلیس فتا از هموطنان درخواست کرده که در صورت نیاز به مشاوره آن را از طریق سایت پلیس فتا به آدرس [Cyberpolice.ir](http://Cyberpolice.ir) بخش ثبت گزارش مردمی گزارش کنند.

منابع:  
سلامت نیوز  
ایسنا  
پلیس فتا

به گزارش سلامت نیوز به نقل از عصر ایران، ما در دنیای شلوغ و پرسروصدا زندگی می‌کنیم. بیش‌تر وقت‌ها چنان سروصدای زیادی اطراف ما وجود دارد که نسبت به آن بی‌توجه می‌شویم. در حقیقت، ما سروصدا را به‌عنوان پس‌زمینه‌ای برای زندگی خود می‌پذیریم. این تا زمانی است که متوجه می‌شویم از مکالمات کنار گذاشته شده‌ایم و مجبور هستیم صدای تلویزیون را بیش از پیش زیاد کنیم، زیرا قادر به شنیدن صدای آن نیستیم!

حتی سروصداهای روزمره مانند لوازم خانگی و دستگاه پخش‌کننده‌ی موسیقی قابل حمل می‌توانند به آرامی توانایی شنوایی شما را کاهش دهند. بنابر گزارش مؤسسه ملی ناشنوایی و دیگر اختلالات ارتباطی آمریکا (NIDCD)، قرار گرفتن در معرض سروصداهای بلند و طولانی‌مدت می‌تواند به ساختارهای حساس در گوش داخلی آسیب وارد کرده و موجب ناشنوایی ناشی از سروصدا (NIHL) شود. ناشنوایی می‌تواند چنان تدریجی باشد که تا زمان تبدیل شدن به مشکلی بزرگ متوجه آن نشوید و این می‌تواند مشکلی دائمی باشد.

قرار گرفتن در معرض سروصداهای فوق‌العاده بلند، مانند صدای شلیک گلوله یا انفجار، می‌تواند بلافاصله موجب پارگی گوش یا آسیب‌دیدگی استخوان‌های موجود در گوش میانی شود. گاهی اوقات، این شرایط موقتی است و شنوایی طی چند روز باز می‌گردد.

# وای گوشم گر شد!

گردآوری: حسین بیدارمغز

صدا بر مبنای دسی‌بل اندازه‌گیری می‌شود. بنابر گزارش مؤسسه ملی ناشنوایی و دیگر اختلالات ارتباطی، قرار گرفتن طولانی‌مدت در معرض سروصداهای بیش از ۸۵ دسی‌بل می‌تواند به شنوایی آسیب وارد کند. بدون محافظ، شما باید قرار گرفتن در معرض سروصداهای بالاتر از ۱۰۰ دسی‌بل را به کم‌تر از ۱۵ دقیقه محدود کنید. بیش از یک دقیقه قرار گرفتن در معرض سروصدای بیش از ۱۱۰ دسی‌بل یا بیش‌تر نیز شما را در معرض خطر ناشنوایی دائمی قرار می‌دهد.



## سروصدای روزمره که می‌تواند به شنوایی شما آسیب وارده کند

- سروصدای شهری: ترافیک سنگین، مترو، موتورسیکلت‌ها، آذیرها
- ابزارهای رسیدگی به حیاط و باغ: چمن‌زن‌ها، دستگاه‌های دمنده برای جمع‌آوری برگ‌ها
- ابزارهای برقی: دریل، اره برقی، مته‌های سوراخ‌کننده سنگ
- موسیقی: دستگاه‌های پخش‌کننده موسیقی قابل حمل با هدفون، کنسرت‌های راک
- لوازم خانگی: مخلوط‌کن‌ها، دستگاه‌های غذاساز، خشک‌کن‌ها

## صداهای بی‌خطر

- صحبت کردن به صورت نجوا: ۳۰ دسی‌بل
- موتور یخچال: ۳۰ تا ۴۵ دسی‌بل
- مکالمات معمولی: ۶۰ دسی‌بل
- ماشین ظرفشویی: ۶۰ دسی‌بل
- خشک‌کن لباس: ۶۰ دسی‌بل
- ترافیک متوسط: ۷۰ دسی‌بل
- جاروبرقی: ۷۰ دسی‌بل
- زنگ هشدار ساعت: ۷۰ دسی‌بل



## چگونه از شنوایی خود محافظت کنیم

اندازه‌گیری شدت یک صدا دشوار است، اما اگر مجبور هستید برای این که شنیده شوید، فریاد بزنید یا نمی‌توانید صدای فردی که سه فوت (۹۱ سانتی‌متر) از شما فاصله دارد را بشنوید، احتمالاً در منطقه‌ی خطر قرار دارید. اگر قدرت شنوایی شما کاهش یافته یا صدای وزوز یا زنگ زدن در گوش‌های خود را تجربه می‌کنید، ممکن است با آسیب دیدگی شنوایی خود مواجه باشید. از قرار گرفتن در معرض سروصداهای بلند و طولانی‌مدت پرهیز کنید، اما اگر این امکان برای شما وجود ندارد می‌توانید اقدام‌های احتیاطی مناسب را مد نظر قرار دهید. صدای دستگاه پخش‌کننده‌ی شخصی نباید بیش‌تر از نصف باشد. قرار دادن پنبه در گوش‌ها کمکی نخواهد کرد. از گوش‌گیرهایی که اندازه‌ی آن مناسب با کانال گوش انتخاب شده است، استفاده کنید. یا از روگوشی‌هایی استفاده کنید که گوش را به‌طور کامل می‌پوشاند و به اندازه‌ی کافی برای مسدود کردن سروصدا تنگ هستند. شما به اندازه‌ی سرسخت نیستید که به سروصداهای بلند عادت کنید. اگر به آن‌ها عادت کرده‌اید، احتمالاً به دلیل از دست دادن قدرت شنوایی است.



فرهنگ لغت دانش آموز انگلیسی - فارسی ویژه‌ی دوره‌ی متوسطه اول با تألیف عدیله هلالات در انتشارات مدرسه چاپ و روانه بازار شد. این فرهنگ لغت براساس جدیدترین و پیشرفته‌ترین روش فرهنگ‌نویسی تهیه و تدوین شده است و بالغ بر دوهزار و پانصد واژه را در برمی‌گیرد. همچنین الفبای آوانگار بین‌المللی International phonetic alphabet یا IPH

در این فرهنگ لغت استفاده شده است. و مقوله‌های دستوری در سطح دوره‌ی اول متوسطه در آن گنجانده شده است. گسترش واژگانی این کتاب فراتر از واژگان کتب درسی دوره‌ی اول متوسطه بوده و حاوی بسیاری از لغات و واژگان مورد نیاز نوجوانان است. نمایش تصاویر مربوط به بسیاری از واژگان و درج راهنمای تلفظ الفبای آوانگار بین‌المللی ذیل تمام صفحات از دیگر ویژگی‌های این فرهنگ لغت است. در این کتاب معانی مختلف هر واژه‌ی انگلیسی با دقت برگزیده شده و برای هر یک از آن‌ها معادل‌های فارسی متناسب با مقطع تحصیلی دانش‌آموزان ارائه شده است.

«فرهنگ دانش آموز انگلیسی - فارسی» ۲۸۴ صفحه، با قیمت ۲۵۰۰۰ تومان اکنون در اختیار مخاطبان است.

«نمایش‌نامه‌های مدرسه» عنوان مجموعه‌ای است که به قلم مسلم قاسمی در مؤسسه انتشاراتی مدرسه چاپ می‌شود. تاکنون سه جلد از این مجموعه شش جلدی با عنوان دومی‌ها، سومی‌ها و ششمی‌ها با تغییرات، بازنویسی و فرمت و تصاویری جذاب چاپ شده و در دسترس مخاطبان قرار گرفته است. همچنین چهارمی‌ها و پنجمی‌ها نیز با تغییرات و بازنویسی در مرحله‌ی تصویرسازی قرار دارند. و مجموعه نمایشنامه‌های آهنگین اولی‌ها نیز آماده چاپ و صدا برداریست که قرار است با چاپ این اثر مجموعه تکمیل و به‌صورت بسته‌ای نمایشی جهت اجرای صحنه‌ای و اجراهای رادیویی (نمایشنامه‌خوانی) در اختیار مقطع دبستان قرار گیرد. تمام نمایشنامه‌ها و ترانه‌ها برگرفته از متون درسی پایه، با نگاهی تربیتی، آموزشی و اخلاقی و با در نظر داشتن امکانات محدود مدارس انتخاب شده است.



احمد عربلو، طنزپرداز نوجوانان، مجموعه داستان طنز دیگری را روانه بازار کتاب کرد. نام این مجموعه «قصه شیرین فرهاد» نام دارد که شامل ۱۲ داستان طنز و خواندنی است. فضای اغلب این داستان‌ها دنیای شیرین نوجوانی است و اتفاقات جالبی که این نویسنده با قلم طنز خود آن را شیرین‌تر کرده است.

در شرایطی که متأسفانه اغلب نویسندگان از نوشتن داستان کوتاه دور شده‌اند، عربلو همچنان وفاداری خود را به نوشتن در این زمینه ادامه می‌دهد. برای داشتن ساعاتی خوش از مطالعه، خواندن این کتاب را به شما توصیه می‌کنیم. این کتاب را انتشارات مدرسه منتشر کرده است.



# شیرینی نارگیلی

## مواد لازم:

سفیده تخم مرغ: سه عدد  
شکر: یک پیمانه  
نارگیل: یک پیمانه  
وانیل: یک چهارم قاشق چایخوری

طرح و اجرا: مهدخت چرخیان



نوش جان

## طرز تهیه:

سفیده تخم مرغ را با هم زن می‌زنیم و کم کم شکر را اضافه می‌کنیم (حدود هشت دقیقه) بعد وانیل و نارگیل را به سفیده اضافه کرده و با لیسک هم می‌زنیم. سینی فر را کاغذ روغنی پهن کرده و با قیف مواد را قالب می‌زنیم. درجه فر را روی ۱۸۰ درجه تنظیم می‌کنیم و بیست دقیقه زمان می‌دهیم تا شیرینی آماده شود.

اجازه می‌دهیم شیرینی‌ها سرد شوند بعد از کاغذ جدا می‌کنیم.

فر را ده دقیقه زودتر روشن می‌کنیم تا گرم شود.

درحین پختن از باز کردن در فر خوداری کنید چون شیرینی پف نمی‌کند.

## مادر بزرگ با مواد من

تصویرگر: امیر نساجی  
احمد عربلو

سال‌هاست که این مشکل را با عزیزجون دارم. به قول پدرم: «هزار ماشاءالله بزخم به تخته شانصد سال سن دارد اما از همه ما سالم‌تر و سرحال‌تر است»، و البته به همان اندازه هم از سنگین بودن گوش‌هایش در عذابیم! سال‌ها بود که عزیزجون زیر بار سمعک نمی‌رفت. می‌گفت من از این جنگلک بازی‌ها خوشم نمی‌آید!

می‌گفت من بیش‌تر از گوشم به چشمانم نیاز دارم که بتوانم بخوانم و از دنیا عقب نمانم. بگذارید گوش‌هایم استراحت کنند.

هیچ وقت نفهمیدم عزیزجون خواندن را از کجا و چه وقت یاد گرفته اما قدر مسلم می‌دانم که او حتی زمانی شاگرد داشته و به آن‌ها درس قرآن می‌داده است.

وقتی که عینک ته استکانی‌اش را که انگار به جای شیشه دو ذره‌بین بزرگ دارد به چشمانش می‌زند به راحتی همه چیز را می‌خواند. علی‌نوه دختری‌اش که برادر کوچک‌تر من باشد هر روز موظف است برایش روزنامه بخرد! به جز صفحه آگهی‌ها، تقریباً تمام مطالب آن را مرور می‌کند. گاهی که دوستانش برای دیدنش می‌آیند می‌نشینند و از سیاست گرفته تا قیمت طلا و دلار و مسکن با هم بحث می‌کنند و گاهی سر و صدایشان بالا می‌رود.

عزیزجون این اواخر حتی رمان هم می‌خواند.

از میان غذاها ماکارونی را خیلی دوست دارد و عاشق پفک نمکی هم هست!

عزیزجون از میان هفده نوه دختری و پسری‌اش مرا بیش‌تر از همه دوست دارد. البته این تصور و عقیده من است. بچه که بودم بارها از دست کتک‌های مادرم نجاتم داده است. چه شب‌هایی که بیدارش می‌کردم تا مرا به دستشویی که آن سر حیاط بود و من می‌ترسیدم تنهایی بروم، ببرد. او هم آرام و مهربان بلند می‌شد و همراهم می‌آمد. عزیزجون از کودکی‌ام و از وقتی که چشم باز کرده‌ام بخش مهمی از زندگی من بوده است. گاهی برایم نقش ساعت را بازی می‌کرد. کافی بود به او بسپارم که چه ساعتی بیدارم کند و او هم همین کار را می‌کرد. برایم حکم بانک را هم داشت و اضافه پول تو جیبی‌هایم را برایم نگه می‌داشت.

هنوز که هنوز است وابستگی زیادی به او دارم و گوش به فرمانش هستم.

داشتم از سنگینی گوش عزیز می‌گفتم که از قدیم باعث سردردمان می‌شد. این اواخر توانستیم راضی‌اش کنیم که سمعک بزند، اما می‌گوید پنجاه سال طول می‌کشد که به آن عادت کند. گاهی هم این سمعک به قول خودش اتصالی می‌کند و قطع و وصل می‌شود.

دیشب که خانه پر از مهمان بود اتفاق بدی افتاد:

مهمان‌ها زیاد بودند. داخل خانه چنان بلبشویی به پا شده بود که بیا و ببین!

عزیزجون هم که حوصله شلوغی را نداشت، یک گوشه نشسته بود و آرام چرت می‌زد.

حتم داشتم لحظه شماری می‌کند که چه وقت مهمان‌ها می‌روند. دایم چرت می‌زد و سرش روی سینه‌اش خم می‌شد و با یک تلنگر از خواب می‌پرید.

هر چه اصرار کردیم که: عزیزجون شما برو بخواب. زیر بار نرفت و گفت: زشت است، بی‌احترامی به مهمان است.

پسر کوچک یکی از مهمان‌ها که می‌گفتند هزار بیت شعر از حفظ دارد در میان تشویق پدر و مادرش و مهمان‌ها شعر می‌خواند و بعد هم شیطنت می‌کرد. حتی یک بار دم گریه بیچاره را که بی‌خیال از همه جا در آستانه در به خواب رفته بود گرفت و کشید و صدای جیغ گریه به آسمان هفتم رفت.

وسط مهمانی ناگهان عزیزجون که انگار خواب می‌دید از جا پرید و چشمان پف کرده بدون عینکش



را مالید و پرسید: «بالاخره رفتند؟»  
مادرم که کنار دستش بود آرام گفت: «نه،  
عزیزجون. هنوز تشریف دارند!»

عزیزجون متوجه جملهٔ مادرم نشد. خیال کرد که  
گفت تشریف بردند!

عزیزجون گفت: «واه! واه! خدا به دور! همان  
بهتر که رفتند! خدا رحم کرده که من کور و کرم!  
شماها چی کشیدید از این پسرۀ آتیش پاره! نه  
به آن شعرهای عرفانی که می‌خوانی و نه به این  
جنگولک بازی‌هایی که از خودت در می‌آوری! آدم  
یاد بچگی‌های بهلول می‌افتد!»

مادرم سرخ و سفید شد. هول شد و برای این که  
جلوی ادامهٔ صحبت عزیزجون را بگیرد دستش را  
بوق کرد و روی گوش عزیزجون گذاشت و آهسته  
گفت:

– عزیزجون! مهمان‌ها هنوز تشریف دارند... الان  
هم دیروقت است. دفعۀ بعد سر فرصت داستان  
بهلول را برایمان تعریف کنید!

عزیزجون شستش خبردار شد که ماجرا چی به  
چی هست. اما خودش را نباخت.

گفت: «حرف ناحق نزدم که! تازه! من از اول هم  
گفتم که این سمعک ایراد دارد. گاهی وقت‌ها  
صدای راه رفتن یک مورچه را می‌شنوم و گاهی  
هم صدای این همه جمعیت را نمی‌شنوم! قصد  
توهین نداشتم.»

آن شب بعد از این که مهمان‌ها رفتند  
خیلی دلم برای عزیزجون سوخت. احساس  
می‌کردم به خاطر سنگین بودن گوشش و  
حرفی که زده بود جلوی مهمان‌ها خجالت  
کشیده بود. دست‌هایش را در دستانم گرفتم.  
چرتش حسایی پریده بود.

قبل از این که حرفی بزنم گفت:

– اصلاً هم بی‌راه نگفتم. پشیمان هم نیستم... تازه  
تقصیر شماهاست. من که گفتم سمعک ممعک  
نمی‌خواهم! شماها به زور گذاشتید توی گوشم...  
خوب می‌دانید که من چقدر از این اینترنت مینترنت  
و سمعک ممعک بدم می‌آید! والله قدیم این چیزها  
نبود مردم راحت‌تر بودند. تازه این سمعک ایراد

دارد من الان یک ماه است دارم می گویم. اتصالی دارد!  
گفتم: «عزیز جون! من نو کرت. اصلاً کسی متوجه ماجرا نشد.  
شما هر چه بگویید حق است! من حرف دیگری دارم.»  
- چه حرفی؟ بگو. امشب به خاطر این مهمان‌های شلوغ شما  
از مطالعه هم افتادم.  
- شما... شما مگر بهلول را می‌شناسید که گفتید اون پسره  
شما را یاد بچگی‌های مرحوم بهلول می‌اندازد؟  
- بهلول؟ کدام بهلول؟ ما دو تا بهلول داریم. یکی بهلول  
زمان امام جعفر صادق (ع) که وهب ابن عمر و نام داشت و از  
دانشمندان زمان خود بود.

کلمه بهلول در زبان عربی به معنی مرد خندان یا کسی که  
خوبی‌های زیاد دارد است. آن بهلول از دوستان امام جعفر  
صادق (ع) بود. او در زمان هارون الرشید زندگی می‌کرد که  
خودش را به مجنون و دیوانگی زد. این که چرا این کار را کرد  
حکایات زیادی نقل کرده‌اند. یکی این که هارون الرشید برای به  
شهادت رساندن امام صادق (ع) توطئه کرد. از عالمان بغداد  
که یکی از آن بهلول بود خواست تا شهادت بدهند که امام  
قصد شورش بر علیه حکومتش را دارد. اما بهلول این کار را  
نکرد از طرف امام به او پیشنهاد شد تا خودش را به دیوانگی  
بزند تا هارون با او کاری نداشته باشد. و حکایت دیگری هم نقل  
کرده‌اند که هارون، بهلول را به حضور پذیرفت و از او خواست  
تا او را قاضی القضاة بغداد کند. اما بهلول چون نمی‌خواست در  
حکومت ظالمانه او شریک باشد خود را به دیوانگی زد و یک  
روز مردم او را دیدند که همچون کودکان سوار بر یک نی در  
کوچه و خیابان می‌دوید و فریاد می‌زد که آهای مردم، کنار  
بروید تا اسب من شما را لگد نزند!

می‌گویند هارون وقتی این را شنید سر تکان داد و گفت: «او با  
زیرکی خود را از پذیرفتن امر قضاوت خلاص کرد...»  
اما بهلول دیگری در عصر ما وجود دارد که نامش شیخ  
محمدتقی بهلول گنابادی است. او از بزرگان روزگار ماست.  
می‌گویند به این خاطر او را بهلول نام گذاشته‌اند که در کودکی  
برای زنان منبر می‌رفت و بعد از درس و منبر در اوقات  
بی‌کاری به بازی‌های کودکانه و بازی با حیوانات می‌پرداخت.  
زن‌های محل می‌گفتند نه به آن منبر رفتنت و رضه خواندنت  
و نه به این بازی گوشی‌هایت. رفتارهای تو مثل رفتار بهلول  
زمان امام صادق (ع) می‌ماند! می‌گویند از همان زمان نام بهلول  
بر روی محمدتقی ماند و بعدها هم به شیخ محمدتقی بهلول  
گنابادی مشهور شد...»

عزیز جون نفسی تازه کرد و بعد با تعجب به من چشم دوخت  
که با دقت به حرف‌هایش گوش می‌دادم. گفت: «ای بابا! نصف  
شبی چرا من این حرف‌ها را به تو می‌زنم؟»  
بی‌اختیار دست‌هایش را بوسیدم. احساس می‌کردم که خواب  
به چشمانش دویده است. گفتم: «شما محشری عزیز جون! من  
چه می‌دانستم که گنج در خانه است و ما تشنه لبان می‌گردیم!»  
عزیز جون چشمانش را ریز کرد و زل زد به من گفت: «نصف  
شبی شاعر شدی یا شعر خواندن آن پسره هواپیت کرد؟ غلط  
نکنم کاسه‌ای زیر نیم کاسه است! و گرنه این جوری قربان  
صدقه‌ام نمی‌رفتی!»

گفتم: «عزیز جون خیلی خاطرت را می‌خواهم... تمام این یک  
ماهه فکر و ذکر من شده شیخ محمدتقی بهلول گنابادی. شما در  
مورد او می‌دانستید و من این همه گیج شده بودم؟ دارم یک  
تحقیق مفصل انجام می‌دهم در مورد زندگی این عالم بزرگ.  
می‌خواهم کمکم کنید... اصلاً باورم نمی‌شود که شما در مورد او  
هم اطلاعاتی داشته باشید!»

- می‌دانستم که سلام گرگ بی‌طمع نیست... اگر بتوانم، کمک  
می‌کنم. اما یک شرط دارد و آن این که فردا عصر که از مدرسه  
برگشتی مرا ببری پیش دکتر که یک بار دیگر گوش‌هایم را  
معاینه کند. این سمعک خوب کار نمی‌کند. این هزار بار. پشت  
گوشم یک چیزی سنگینی می‌کند. گاهی هم اتصالی می‌کند و  
صداهاى اجق و جق می‌شنوم!

گفتم: «به قول خودتان جل‌الخالق! حتماً اجنه دارند با شما حرف  
می‌زنند. خیلی عجیب است. می‌شود در مورد شیخ بهلول هم یک  
چیزهایی از آنها پرسید تا من در تحقیقاتم استفاده کنم؟!»

- پسر جان! به جای این حرف‌ها برو بگیر بخواب که فردا  
مدرسه‌ات دیر نشود. در مورد شیخ بهلول هم به اندازه کافی  
حرف دارم که برایت بزنم... به شرطی که فکری به حال این  
سمعک من نکنی.

فرصت خوبی هم برای خودم است. گوش سمت چپم  
مدت‌هاست ویز ویز می‌کند و احساس می‌کنم شنوایی‌اش کم‌تر  
شده است فردا با عزیز می‌رویم شنوایی سنجی. هم فال است و  
هم تماشا.

با یک تیر دو نشان می‌زنم. هم عزیز را می‌برم که اول و آخر  
باید من ببرم و هم خودم مطمئن می‌شوم که گوشم سلامت  
است.

چهرهٔ مهربان عزیز پر از خواب شده است. دلم نمی‌آید  
بیش‌تر از این با بیدار نگه داشتن، اذیتش کنم.

## علم در عمل

نویسنده: رابرت دبلیو وود / مترجمان: شهاب صفری و دیگران.

ناشر: شرکت انتشارات فنی ایران

تعداد صفحات: هفت جلد (هر جلد حدود ۵۰ صفحه)



مجموعه «علم در عمل» از هفت جلد کتاب در موضوعات «جغرافیا»، «شیمی»، «هواشناسی»، «زمین‌شناسی»، «جانورشناسی»، «گیاه‌شناسی» و «مهندسی» تشکیل شده است. هدف از تألیف این مجموعه آن بوده است که اطلاعات متنوعی در رشته‌های مختلف علمی در اختیار نوجوانان قرار داده شود تا با مطالعه آن‌ها و به دست آوردن اطلاعات کلی و نسبتاً جامع درباره هر موضوع، بتوانند زمینه‌های مورد علاقه خود را شناسایی کنند و در آن‌ها شروع به مطالعه و تحقیق بیشتر کنند. علاوه بر این، مطالعه این مجموعه سطح اطلاعات عمومی نوجوانان را به شکل مؤثری بالا می‌برد و زمینه سرگرم شدن با مسائل علمی را برایشان فراهم می‌کند.

در این کتاب‌ها، مجموعه قابل استفاده و کاملی از آزمایش‌های علمی جذاب گردآوری شده که نوجوانان می‌توانند گاهی به تنهایی و گاهی با کمک والدینشان آن‌ها را امتحان کنند و در خلال آن‌ها نکات زیادی یاد بگیرند. در ابتدای هر کتاب از این مجموعه، بخشی تحت عنوان «چگونه از این کتاب استفاده کنیم»، آمده که خواندن آن پیش از شروع مطالعه کتاب و انجام آزمایش‌های آن، لازم است. راهنمای تصویری ویژه‌ای نیز در همین رابطه آورده شده تا در طول مطالعه و آزمایش‌های مختلف، معانی علائم راهنما برای خوانندگان نوجوان مشخص باشد.

مسئله جالب توجه در این کتاب‌ها، کاربردی بودن مسائل مطرح شده در آن است؛ مثلاً در کتاب جغرافیای این مجموعه، پیدا کردن ستاره قطبی و پیدا کردن عرض جغرافیایی از روی آن، ساختن قطب‌نما، ترسیم الگوهای شیب و غیره. در کتاب «شیمی» دیدن و آزمایش کردن تأثیر گرما بر مواد شیمیایی، اثر دما بر جامدات و گازها، چگونگی درست کردن نمک و چیزهای دیگر از این قبیل، در کتاب «هواشناسی»، چگونگی ساخت رنگین‌کمان و فهمیدن چگونگی تشکیل ابر و مه و همین‌طور در دیگر کتاب‌ها، مسائل کاربردی و جالب، برای مطالعه و آزمایش در دسترس نوجوانان قرار می‌گیرد.



# آدم به آدم رسید!

## رزمنده

در جمع اردوگاه تکريت آقايي بود که نام فاميلى اش «رزمنده» بود! و همان او ايل جنگ اسير شده بود.

ايشان خاطرات عجيبى از اسارت داشت؛ از جريانات موصل و درگيرى هاى آن جا و هر وقت حوصله ام سر مى رفت سرى به ايشان مى زدم و دل به خاطراتش مى سپردم. با هم دوست شده بوديم. از ويژگى هاى ايشان يکى اين بود که خيلى طراحي هاى عجيبى در ذهنش بود و خيلى نقشه مى کشيد؛ براى ساخت هر وسيله اى که تصورش را بکنيد و هرازگاهى راجع به آن ها صحبت مى کرد.

از جمله طرح هاىي که هميشه روى آن مانور مى داد و خيلى هم بين بچه ها رايج شده بود اين بود که رزمنده تصميم داشت با کمک حاج آقا ابوترابى بعد از آزادى باغى درست کند با ويژگى هاى منحصر به فرد مخصوص آزادگان و هرروز به اين طرحش شاخ و برگ مى داد.

اين قضيه به قدرى مطرح شده بود که بچه ها هر وقت مى ديدنش فورى احوال باغ را از او مى پرسيدند.

بنده خدا کتک زيادى هم از عراقى ها خورده بود؛ آن هم به خاطر فاميلى اش که رزمنده بود؛ آخه عراقى ها وقتى به راديو

مى ره پارکينگ و يا اين که جريره مى کنن و اونوقت مى شه غوز بالا غوز پس بهتره در برم و همين کارم را کردم. ماشين رو گذاشتم تو دنده و با گاز زياد در رفتم به عبارتى الفرار». موقع گفتن اين خاطره، عمو فرج اللهى هرازگاهى از نوع ماشين مى پرسيد و اينکه چه رنگى بود و از اينجور سؤالات. کریم هم جواب مى داد و مشخصات مى داد.

کریم ادامه داد که: «ما از اين خيابون به اون خيابون ماشين ژاندارمرى هم به دنبال ما تا اينکه بالاخره از دستش در رفتيم و تا مدت ها اين جريان نقل محفل ما بود و کلى پشت سر اون افسره و ماشينش حرف مى زديم و مرتب داشو در مى آورديم و با هم مى خنديديم.»  
خاطره ي کریم که به اينجا رسيد يک دفعه عمو فرج دستش را دراز کرد و محکم گوش کریم شاهی را گرفت و گفت: «بعد از ۱۰-۱۵ سال حالا گيرت آوردم! پس تو بودى اون شب ما رو اذيت کردى؟!» و شروع کرد به نشانه دادن از اون جريان و کریم هم مرتب مى گفت درسته خودشه.

باور کنيد آن شب با اين قضيه آنقدر خنديدم که نگو و نپرس و هروقت عمو فرج، کریم را مى ديد مى خنديد و مى گفت: «چه دنياى کوچيکيه! کوه به کوه نمى رسه ولى آدم به آدم مى رسه!»

راوى: آزاده ي دلاور جليل حسين زاده

آن شب اردوگاه آرام بود. بچه ها بعد از اينکه نمازشان را خوانده بودند و شام نيم بندشان را هم خورده بودند، طبق معمول به دوستانشان، خصوصاً پيرمردهاى آسايشگاه مى زدند و آن ها را از تنهائى و فکر و خيال در مى آوردند.

آن شب هم من و آقاي شىخى پور و دوست ديگرم رفتيم سراغ يک پيرمرد با حالى به نام عمو فرج اللهى که از نيروهاى ژاندارمرى (کلانترى زمان شاه) سابق و اهل اصفهان بود. ايشان خاطرات خيلى خوبى از کارش داشت که خداييش هم جذاب بود شيرين و آموزنده.

در هنگام تعريف خاطرات، يک دفعه آقاي کریم شاهی گريزى زد و گفت: «حالا که بحث ژاندارمرى شد بذاريد من هم يه خاطره از يه افسر ژاندارمرى بگم که قضيه مال حدوداً ده يازده سال پيشه» و ادامه داد که بله:

يه شب ماشين بابام را برداشته بودم و داشتم تو جلفاى اصفهون با دوستان مى رفتيم؛ چون تقريباً آخرهاى شب بود، خيابونا خلوت بودن، به همين دليل جوونى کرديم و هى ويراژ مى داديم و با هم شوخى مى کرديم که يهو يه ماشين ژاندارمرى رسيد و با دست اشاره کرد که واپسا من هم تا ماشينا ديدم يه لحظه با خودم گفتم اگه بايستم ماشين بابام



## کشیک ایثاری

به کار اسرایی که شبها در آسایشگاه بیدار می‌ماندند تا در صورت حمله‌ی سربازان بعثی اشیا ممنوعه را مخفی کند و یا در شب‌های سرد زمستان اگر پتو از روی کسی کنار رفته بود آن را درست می‌کردند تا کسی سرما نخورد، یا در شب‌های تابستان که هوا خیلی گرم بود با کارتن باد بزند به چنین کارهایی کشیک ایثاری گفته می‌شد.

## کلاس اسارتی

بعد از مذاکرات صلیب سرخ با مقامات عراقی، مجوز برقراری کلاس‌ها در اردوگاه با شرایط خاصی که تعداد افراد هر کلاس بیش از پنج نفر نباشد در اسارت شروع شد که صدها حافظ قرآن و مترجم و سوادآموز و طلبه نتیجه‌ی آن کلاس‌ها بود.

منبع: سایت جامع آزادگان

راوی: آزاده‌ی دلاور فتاح محمدی

یا اخبار را برای دیگران ارسال می‌نمودند. یکی از آن‌ها قرار دادن کاغذ خبری که محتویاتش از رادیو شنیده شده بود در میان نان می‌گذاشتند و آن را به اردوگاه‌های دیگر می‌فرستادند. اما معلوم نبود نان به دست چه کسی خواهد افتاد و به هر حال اسیر موقع خوردن متوجه می‌شد که چه نان بابرکتی بوده و بالاخره اخبار را در اختیار همگان قرار می‌داد. به این قبیل نان‌ها نان رادیویی می‌گفتند.

## کاغذ اسارتی

کاغذ داشتن و تهیه کاغذ در اردوگاه ممنوع بود ولی راه‌های مختلفی برای تهیه‌ی آن وجود داشت که به آن کاغذ اسارتی می‌گفتند:

۱. لایه لایه کردن قوطی‌های تاید پس از خیس کردن ۲. زر ورق سیگار؛ کاغذ پاکت سیگار ۳. مقوا و غیره ۴. کناره‌های روزنامه.

ایران گوش می‌کردند مرتب این کلمه‌ی رزمنده را می‌شنیدند و فکر می‌کردند رزمنده کاره‌ای در ایران هست که مرتب نامش را می‌برند.

خیلی بازجویی شده بود تا بالاخره فهمیده بودند این فامیلی‌اش رزمنده است و دست از سرش برداشته بودند، ولی در پرونده‌اش ثبت بود که معنی فامیلی‌اش یعنی چی!

چون وقتی به اردوگاه تکریت آوردنش نگهبان‌های آن‌جا هم مرتب اذیتش می‌کردند و می‌گفتن «انت رزمنده» و مرادشان هم این بود که تو از رزمندگان ایرانی هستی...

راوی: آزاده‌ی دلاور جلیل حسین‌زاده

## فرهنگ اصطلاحات اسرا خان رادیویی

اسرای هر اردوگاه با سایر اردوگاه‌ها ارتباط داشتند و از یکدیگر کسب خبر می‌کردند و

تاریخ ایران سراسر حکایت کننده‌ی جوانمردی مردانی است که بای بر سر غرور خویش می‌گذارند و روح انسانی خود را روشن می‌سازند. در اواخر دوران قاجاریه شهر تهران به مناطق نفوذ پهلوانانی تقسیم شده بود که هر کدام برای خود پیروانی داشتند.

در آن ایام تهران را به چهار محله تقسیم می‌کردند و هر یک از این چهار محله پهلوانی داشت که تمام اهل آن محل به وجود او افتخار می‌کردند. نام یکی از این چهار محله، محله‌ی چاله میدان در جنوب، تهران بود. پهلوان نامی چاله میدان «لوطی معصوم» بود. اما لوطی و پهلوان در محله‌ی خونگام مرد نیرومندی بود که او را «داش غضنفر» می‌گفتند. حفظ امنیت تمام اهالی آن محل در دست داش غضنفر بود. داش غضنفر چندین زورخانه و چند حمام داشت که بچه‌های محل در چاله حوض‌های آن شنا یاد می‌گرفتند. هر سال موقع محرم و صفر در چاله میدان و سنگلج این دولوطی و پهلوان شصت شبانه روز سینه زنی و عزاداری و تعزیه خوانی داشتند و هر سال ناصرالدین شاه در ماه محرم یک شب به تکیه‌ی سنگلج و یک شب به تکیه‌ی چاله میدان می‌رفت.

بعد از ماه صفر، مسابقه‌ی پهلوان‌های محل شروع می‌شد و پهلوان یک محل از حریف خود دعوت می‌کرد که به زورخانه یا میدان آن محله بیاید و مثل دو قهرمان میدان رزم با هم کشتی بگیرند. چند روز پیش از انجام مسابقه، نوجه‌های پهلوان مراقب حال او بودند و به قول امروزی‌ها او را تحت رژیم [غذایی] قرار می‌دادند که چه بخورد و چه نخورد و چه بکند و چه نکند. در روز موعود کدوی بزرگ خشکی را که سوراخ‌هایی در آن درست کرده و توی سوراخ‌ها پر طاووس گذاشته بودند، روی چوب بلندی

می‌زدند و یکی از پیشکسوت‌ها آن را به دست می‌گرفت و راه می‌افتاد و سران اهل محل پهلوان خود را در میان گرفته عازم مقصد می‌شدند و در وسط راه، مرتب این شعر را می‌خواندند و صلوات می‌فرستادند.

بارها گفت محمد (ص) که علی (ع) جان من است

هم به جان علی (ع) و جان محمد (ص) صلوات

پهلوان محل دیگر و همراهان با گاو و گوسفند و منقل‌های اسپند به استقبال می‌آمدند. دو پهلوان به عادت مرسوم روی یکدیگر را می‌بوسیدند، لباس ورزش در برمی‌کردند و به اصطلاح وارد گود زورخانه و یا میدان می‌شدند. پس از آنکه مرشد در مدح شاه مردان و شهسوار اسلام اشعاری می‌خواند، دو حریف مشغول زور آزمایی می‌شدند و تماشاچیان هر دو محله با شوق و شغف تماشاچی آن منظره بودند، تا اینکه زور آزمایی به پایان می‌رسید. اگر پهلوان میهمان زمین می‌خورد، پهلوان میزبان به احترام میهمانداری، او را می‌بوسید و اگر زمین خورده پهلوان میزبان بود، این پذیرایی اجرا نمی‌شد.

در یکی از آن سال‌ها که داش غضنفر با همان تشریفات برای مسابقه به محله چاله میدان می‌رفت، در نزدیکی زورخانه‌ی چاله میدان، پوست خربزه‌ای زیر پای پهلوان افتاد و داش غضنفر چنان بر زمین خورد که یک دستش شکست. بچه‌های سنگلج که این را دیدند برای بچه‌های چاله میدان قداره (چاقوی بزرگ) کشیدند که شما عمداً زیر پای پهلوان ما پوست خربزه گذاشتید (البته می‌دانید موضوع پوست خربزه گذاشتن زیر پا یک مثل مشهور فارسی است)؛ ولی لوطی معصوم پیش آمده به علامت شکست خود، داش غضنفر را بوسید و با این روش عاقلانه، از خونریزی بزرگی جلوگیری کرد.»<sup>۱</sup>

۱- از کتاب هزار و یک حکایت تاریخی - محمود حکیمی

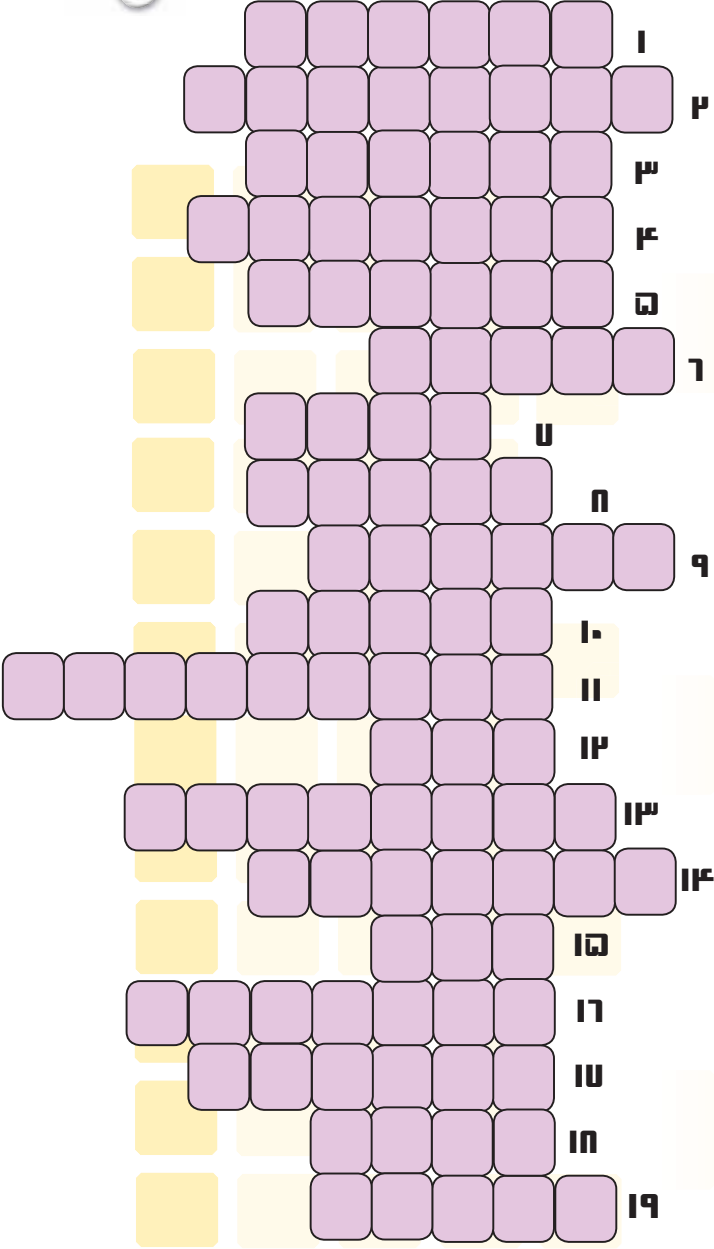
# پهلوان داستان یک







ابراهیم زارعی



- ۱- مجموعه فعالیت‌هایی که انسان برای ساخت ابزار و وسایل انجام می‌دهد.
- ۲- آن چه که در اطراف ما است و بر ما تأثیر گذاشته و از ما تأثیر می‌گیرد.
- ۳- ذراتی که مواد را تشکیل می‌دهند.
- ۴- وسیله‌ای که برای خم کردن، نگه داشتن، فرم دادن و بریدن سیم به کار می‌رود.
- ۵- طی کردن مراحل ساخت یک ابزار
- ۶- آلوده کننده محیط زیست
- ۷- از برق گرفتگی جلوگیری می‌کند
- ۸- چوب‌های بریده شده از تنه درختان
- ۹- وسیله‌ای برای شناسایی سیم فاز از نول
- ۱۰- وسیله‌ای برای خط کشی روی سطوح و کنترل عمود بودن دو سطح

- ۱۱- فلزی نرم و سبک که در ۶۶۰ درجه‌ی سانتی‌گراد ذوب می‌شود
- ۱۲- فلزی به رنگ خاکستری روشن که در مقابل تغییرات آب و هوا بسیار مقاوم است
- ۱۳- وسیله‌ای برای هدایت نوک مته و یا ایجاد جا برای استقرار پایه پرکار
- ۱۴- وسیله‌ای که در نیروگاه تولید برق می‌کند
- ۱۵- سیمی که دارای ولتاژ یا فشار الکتریکی مثبت است
- ۱۶- ذراتی که بار الکتریکی منفی دارند
- ۱۷- سیستم موجود در خودروها و رادیو
- ۱۸- وسیله‌ای حفاظتی که از عبور جریان غیر مجاز در مدار جلوگیری می‌کند
- ۱۹- وسیله‌ای در دوچرخه که نیروی الکتریکی تولید می‌کند.



# بزرگمرد کوچکی

تصویرگر: محمود علیمراد

با اشاره‌ی دست از عراقی‌ها تشکر کرد و از خانه بیرون زد. هر آن منتظر بود که دنبالش کنند و به خاطر دزدیدن خشایها و نازیکها حساسش را برسند. خیری نشد. تو یک گوچه پیچید. دید که یک تانک حیاط خانه‌ای را خراب کرده و در آنجا متوقف شده. خدمه‌های تانک زیر تانک استراحت می‌کردند...

خب عزیزان نوجوان آیا می‌توانید ادامه‌ی این ماجرای عجیب را که از خاطرات واقعی یکی از بزرگ مردان کوچک جمهوری اسلامی ایران در زمان دفاع مقدس گرفته شده است را حدس بزنید؟ چه اتفاقاتی در راه است؟ شما می‌توانید با کمک از ذهن خلاق خودتان ادامه‌ی این ماجرا را حدس زده و آن را برایشان ارسال کنید. شاهد نوجوان به بهترین داستان رسیده جایزه‌ای خواهد کرد... بی صبرانه منتظریم

آدرس ما : تهران. خیابان آیت اله طالقانی.  
خیابان ملک الشعراء بهار شمالی. ساختمان شهید سلیمانی، بنیاد شهید. طبقه سوم. مجله شاهد نوجوان

پست الکترونیکی: [nojavan@shahedmaj.com](mailto:nojavan@shahedmaj.com)

تیراندازهای عراقی را به ذهن سپرد. سر کوچی بلورچی، یک سنگر خمپاره‌ی ۱۲۰ میلی‌متری را دید. با تعجب نگاهش می‌کردند. دیدن یک پسرک تنها و گریبان آنها را از هر گونه واکنشی بر حذر می‌کرد. بهنام دید که یکی از خانه‌ها مقر اصلی عراقی‌هاست. رفت و آمد آنجا زیاد بود. رفت تو حیاط. چند سرباز در اتاق خواب بزرگ رو به حیاط استراحت می‌کردند. چند نفر دیگر داشتند اسلحه‌شان را با گازوییل می‌شستند. چند نفر در حال سق‌زدن نان و خوردن کنسرو و تن ماهی بودند.

بهنام جلو رفت و کنار عراقی‌ها که غذا می‌خورند، نشست و مظلومانه نگاهشان کرد. یکی از عراقی‌ها با دهان پر به زبان عربی چیزی گفت. بهنام خود را به نشنیدن زد. به دست آنها نگاه کرد. همان عراقی شانه‌ی بهنام را تکان داد و غر زد. بهنام به دهان و گوشش اشاره کرد و به آنها حالی کرد که کر و لال است. دید که ترجم در چشمان یکی از عراقی‌ها جا خوش کرده. همان عراقی، کسرو و کمپوت و نان به بهنام داد. بهنام قوطی‌ها را در یک تکه لحاف پیچید. عراقی‌ها سرگرم کار خود بودند. در یک آن، چند نازیک و خشاب را هم تو لحاف گذاشت و سریع گره زد و انداخت بر شانه و بلند شد.

فرمانده، تکاورها گفت:

- پسر جان، برای من مسئولیت دارد. نمی‌توانم اجازه بدهم تک و تنها بروی تو دل دشمن. تو فرماندهات کیته؟

بهنام گفت:

- من فرمانده خودم هستم. تمام سوراخ سنبه‌های اینجا را مثل کف دست بلدم. قول می‌دهم شناسایی خوبی بکنم و برگردم.

فرمانده تکاورها در برابر اصرار بهنام کم آورد. بهنام نازیکش را گوشه‌ی حیاط زیر جمعیه‌ی خالی میوه پنهان کرد. موهایی سرش را آشفته کرد. آستین بلوزش را جر داد و کتانی سوراخش را از پا کند. فرمانده تکاورها با تعجب گفت:

«چرا خودت را این ریختی کردی؟»  
- توقع داری با لباس پلوخوری جلو بروم؟ من به کار خود واردم.

بهنام پابرهنه از آنها دور شد. یک شلوار سیاه گشاد به پا داشت که به جای کمربند طنابی را از قلاب کمربندش رد کرده و روی شکم محکم کرده بود. بلوز آبی رنگ چهارخانه‌ای تنش شروع کرد به گریه کردن. زار زد و جلو رفت. بود. موهایی بلند سرش آشفته‌تر از همیشه بود. شروع کرد به گریه کردن. زار زد و جلو رفت. با دقت به اطراف نگاه می‌کرد. چند موضع تک



بریز محمد جون...  
شربت شهادتہ...  
خدا خیرت بدہ...

دوستان حواستون باشہ...  
مہمون جدید داریم...  
طرف با خدا و اہل  
عبادت ہم ہست...

بدہ در راہ خدا



بہ بہ...  
چہ رزمندہ ہای با نشاطی...  
نمیزارم صواب نماز اول وقت از  
دست یکیشون در برہ...

بہ بہ...  
ببینید کی اومدہ... حاجی صلواتی...  
دیگہ نماز صبح کسی  
خواب نمی موئہ...  
خدا بہ خیر کنہ... ہاھا ہا...





الا اکبر ررررر...

این دیکه کیه...؟  
چه صدایی هم داره  
نمیکه بچه ها  
می ترسن...؟  
عجباااا...

هوم م م م -  
همه خوابند...  
الان وقتشه...  
صواب این کارمو  
فرشته ها نمی تونن  
بنویسند... باید تاییبست  
استخدام کنن



حاجی صلواتی  
که می کن اینه..  
خدا به داد برسه..  
کار هر روزشه..



یا دده وای...  
یا حضرت  
شیبور...  
چه خبره...؟ تکنه  
صدام اومده ؟



رزمنده ها بلند بشید...  
وقت اذانه...



غم به دلتون  
راه ندین...  
یه نقشه خوب دارم...  
فقط چند تا کمک می خوام



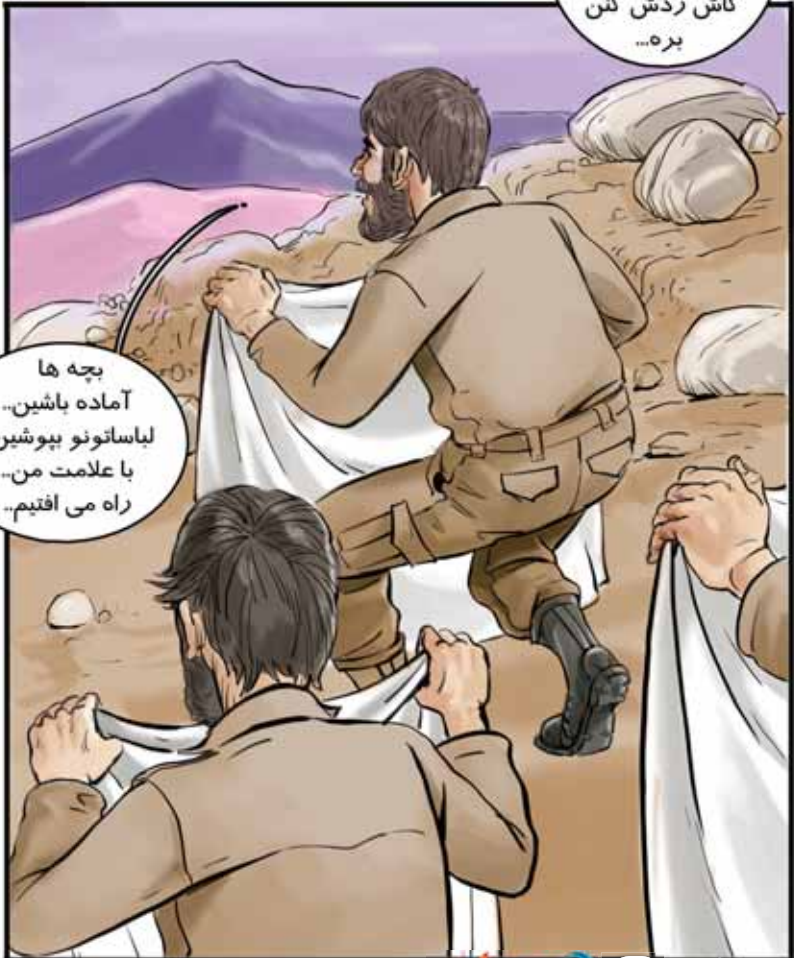
بچه ها همه  
دارن دیوونه میشن  
از دست این  
حاجی صلواتی...  
چه وضعشه..

چند تا از  
دوستای من از ترس  
تبخال زدن...  
طفلی ها...

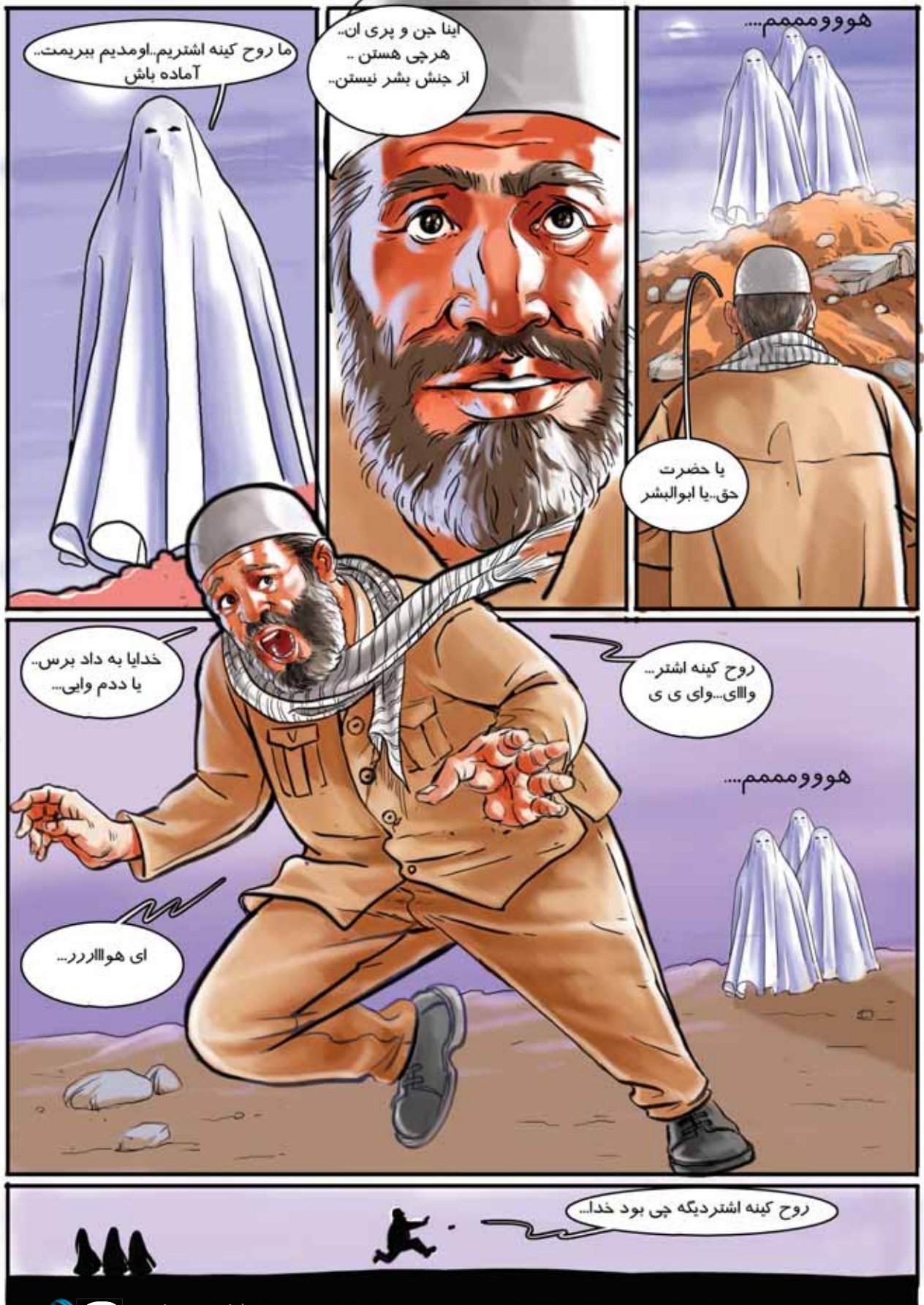
امروز صبح که  
کم مونده بود  
سگنه کنم... ای  
کاش ردش کنن  
بره...



به به... چه صبح دل انگیزی...  
چون میده برای صواب کردن..



بچه ها  
آماده باشین...  
لیاستونو بپوشین...  
با علامت من...  
راه می افتیم...



ما روح کینه اشتریم.. اومدیم بیریمت..  
آماده باش

اینا جن و پری ان..  
هرچی هستن ..  
از جنش بشر نیستن..

هوووومممم....

یا حضرت  
حق.. یا ابوالبشر

خدایا به داد برس..  
یا ددم وایی..

روح کینه اشتر..  
وایی.. وایی ی ی

هوووومممم....

ای هووووو...  
ررررر...

روح کینه اشتردیگه چی بود خدا..



# شلغم پخته یا مرغ بریان؟!!

## طیب بد

مردکی را «چشم درد» خاست. پیش بیطار<sup>۱</sup> رفت که دوا کن. بیطار از آنچه که در چشم خرها می کرد در چشم او ریخت و کور شد. مردک شکایت به قاضی برد و گفت: «این بیطار من را خر فرض کرد و از آنچه که در چشم خرها می ریخت در چشم من فرو ریخت و کور شدم!» قاضی گفت: «بر بیطار هیچ تاوان نیست اگر تو خر نبودی با حضور طبیبان حاذق پیش بیطار نمی رفتی!» ندهد هوشمند روشن رای... به فرومایه، کارهای خطیر بوریا با ف<sup>۲</sup> اگر چه با فنده است... نبرندش به کارگاه حریر

پی نوشتها

۱. بیطار: دامپزشک، پزشک حیوانات

۲. بوریا با ف: حمیریا با ف



## شلغم پخته یا مرغ بریان

● هرگز از دور زمان ننالیده بودم و روی از گردش آسمان درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه مانده بود و استطاعت پای پوشی نداشتم به جامع کوفه در آمدم دلتنگ. یکی را دیدم که پای نداشت! سپاس نعمت حق به جای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم.

**مرغ بریان به چشم مردم سیر / کم تر از برگ تره بر خوان است**  
**وان که را دستگاه و قوت نیست / شلغم پخته مرغ بریان است**

(سعدی)

## حکایت

● می گویند: «امیر نصر سامانی» در زمان کودکی، معلمی داشت که دانش های مختلف را به او می آموخت و گاهی او را با چوب، تنبیه می کرد. امیر نصر همیشه در دل خود می گفت: «روزی من به پادشاهی خواهیم رسید، آن وقت تلافی این چوب ها را سرت در می آورم.»

عاقبت «امیر نصر» به پادشاهی رسید و شبی ناگهان به یاد معلم خود افتاد. صبح آن شب، به فکر گرفتن انتقام از معلم خود افتاد و به یکی از خدمتکاران گفت: «برو و از باغ قصر چند چوب بلند و محکم به بئر و برای من بیاور.»

خدمتکار، معلم را پیدا کرد و گفت که باید با او به قصر برود، معلم از او پرسید: «پادشاه در چه حالی بود که به یاد من افتاد؟» خدمتکار گفت: «نمی دانم، اما کسی را فرستاد تا چند چوب درخت به برایش ببرد. من هم آمدم تا شما را به قصر ببرم.»

معلم فهمید که پادشاه در فکر انتقام جویی است، چون همیشه امیر نصر را با چوب درخت تنبیه می کرد. به ناچار همراه خدمتکار پادشاه به طرف قصر به راه افتاد. در راه به یک دکان میوه فروشی رسید. یک به رسیده و خوب خرید و آن را زیر لباس خود، پنهان کرد.

وقتی که پیش پادشاه امیر نصر رسید، امیر نصر

یکی از چوب ها را برداشت و در هوا تکان تکان داد و گفت: «نظرت درباره ی چوب درخت به چیست؟» معلم به را از زیر لباس خود بیرون آورد و گفت: «نظرم این است که این میوه ی رسیده، از همان چوب ها به عمل آمده است.» امیر نصر از حرف معلم خوشش آمد. به ناچار آموزگار خود را با احترام و هدیه هایی گرانبها، به خانه فرستاد و از انتقام گرفتن پشیمان شد. (جوامع الحکایات عوضی)

## دعای خوب

● پیرمرد تهی دست، زندگی را در نهایت فقر و تنگدستی می گذراند و برای زن و فرزندانش قوت و غذائی ناچیز فراهم می کرد. از قضا یک روز که به آسیاب رفته بود، دهقان مقداری گندم در دامن لباس اش ریخت و پیرمرد گوشه های آن را به هم گره زد و در همان حالی که به خانه بر می گشت با پروردگار از مشکلات خود سخن می گفت و برای گشایش آن ها دعا کرد:

– ای گشاینده ی گره های ناگشوده، عنایتی فرما و گره ای از گره های زندگی ما بگشای.

پیرمرد در حالی که این دعا را با خود زمزمه می کرد و می رفت، یکباره یک گره از گره های دامنش گشوده شد و گندم ها به زمین ریخت او به شدت ناراحت شد و رو به خدا کرد و گفت:

**من تو را کی گفتم ای یار عزیز**  
**کاین گره بگشای و گندم را بریز**  
**آن گره را چون نیارستی گشود**  
**این گره بگشودنت دیگر چه بود؟!**

پیرمرد نشست تا گندم های به زمین ریخته را جمع کند ولی در کمال ناباوری دید دانه های گندم روی ظرفی از زر ریخته است! پس متوجه فضل و رحمت خداوندی شد و متواضعانه به سجده افتاد و از خدا طلب بخش نمود...

**تو مبین اندر درختی یا به چاه**  
**تو مرا بین که منم مفتاح راه**  
(مولوی)

### جشنواره‌ی صدا کردن آهو

آلمانی‌ها با برگزار کردن جشنواره‌ی صدا کردن آهو در تلاش هستند نماینده‌ی خود را برای شرکت در مسابقات جهانی این رشته انتخاب کنند!

۹ نفر از کسانی که در صدا کردن آهوهای کوهی تبحر خاصی دارند در این جشنواره در شهر دورتموند شرکت کردند. این افراد هر کدام وسیله‌ی دست ساز خود را دارند که با به صدا درآوردن آن برای نزدیک شدن آهوها تلاش می‌کنند. برنده‌ی این رقابت کسی است که با تولید کردن صدایی خاص بتواند آهوها را به نزدیک‌ترین فاصله‌ی ممکن بیاورد. قرار است فرد برگزیده‌ی این جشنواره به رقابت‌های جهانی صدا کردن آهو در اسلوونی اعزام شود.



### آشپزخانه‌ی خوردنی

سرآشپزی در سوئیس آشپزخانه‌ی دلخواه خود را با استفاده از شکلات و شکر ساخته است.

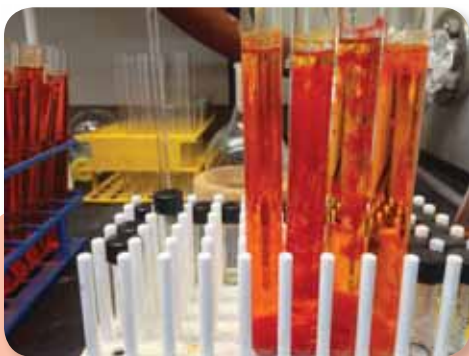
او که سال‌هاست به‌عنوان سرآشپز در هتل‌های مشهور سوئیس فعالیت می‌کند برای ساخت مدل آشپزخانه‌ی رویایی خود بیش از ۹۰۷ کیلوگرم شکلات مصرف کرده که مورد توجه بسیاری قرار گرفته است. این سرآشپز پیش از این سابقه‌ی ساخت یک آسمانخراش و درخت کاج را هم با استفاده از شکلات داشته است و به همین خاطر ساخت این آشپزخانه خیلی برایش دردسر نداشته است. این آشپزخانه شکلاتی به یکی از جاذبه‌های گردشگری در زنو تبدیل شده است و او می‌خواهد درآمد حاصل از آن را صرف امور خیریه کند.



### برق از باکتری

به گزارش پایگاه خبری جامعه خبر، محققان دانشگاه بینگامتون در آمریکا یک نوع باتری پارچه‌ای ساخته‌اند که از باکتری برق تولید می‌کند.

محققان اعلام کرده‌اند این باتری زیستی پارچه‌ای حتی پس از کشیده شدن و پیچاندن نیز می‌تواند برق تولید کند. به اعتقاد آنان در آینده می‌توان باتری را به وسیله‌ی باکتری موجود در عرق انسان یا آب دهان شارژ کرد. مؤلف ارشد این تحقیق می‌گوید: بدن انسان سلول‌های باکتریایی زیادی دارد. می‌توان از این باکتری به‌عنوان یک منبع انرژی مستقل از بدن استفاده کرد. همین امر فرصت‌های نوآوری متعددی در گجت‌های پوشیدنی فراهم می‌کند.



## کارت قرمز

یک داور فوتبال در آرژانتین با ۳۶ بار نشان دادن کارت قرمز در یک مسابقه رکورد شکنی کرد. آقای دامیان روبینو در جریان بازی تیم‌های کلیپول و ویکتورینو آرناس در پایتخت آرژانتین هم‌اکنون ۲۲ بازیکن دو تیم و همچنین ۱۴ نفر از افراد روی نیمکت ذخیره‌های دو تیم از جمله مربی‌ها را اخراج کرد و در زمین بازی تنها ماند! این داور در ابتدای نیمه دوم به ۲ نفر از بازیکنان به خاطر بازی خشن کارت قرمز نشان داد اما در دقیقه پایانی بازی بازیکنان ۲ تیم با یکدیگر درگیر شدند و داور هم آن‌ها را به رگبار کارت قرمز بست. این داور همچنین از نیروهای پلیس خواست تا بازیکنان را به رختکن هدایت کنند. رکورد قبلی بیش‌ترین کارت قرمز در یک مسابقه متعلق به سال ۱۹۹۳ است. در جریان این بازی در پاراگوئه داور ۲۰ بازیکن را اخراج کرد.



## قیمت‌ترین تابلوی نقاشی

گران‌قیمت‌ترین تابلوی نقاشی جهان که تاکنون در یک حراجی به فروش رفته است برای نخستین بار به نمایش عمومی درآمد. این تابلوی نقاشی که در سال ۱۹۳۲ توسط پابلو پیکاسو، نقاش مشهور اسپانیایی کشیده شده است سال گذشته در یک حراجی در نیویورک به قیمت ۱۰۶/۵ میلیون دلار به فروش رسید و خیلی‌ها مشتاق دیدن آن از نزدیک بودند. گفته می‌شود مسئولان موزه‌ای در لندن توانسته‌اند برای نمایش عمومی این تابلو آن را از صاحب آن قرض بگیرند.



## پوست تخم‌مرغ و این همه هنر

یک مرد انگلیسی مدت‌هاست که پوسته‌های تخم‌مرغ‌هایی را که می‌خرد دور نریخته و اکنون ساخت آثار هنری به وسیله آن را شروع کرده است. کالی بین در اولین پروژه‌ی خود یک مرغ را با استفاده از رنگ‌های مختلف پوست تخم‌مرغ درست کرده که مورد توجه دوستانش قرار گرفته است. آقای بین می‌گوید قصد دارد با ساخت آثار هنری با پوسته‌های تخم‌مرغ نشان دهد که خلاقیت با هر وسیله‌ای ممکن است و مردم باید از دور ریختن اشیای دم‌دست‌شان خودداری کنند. برنامه بعدی این مرد انگلیسی ساخت یک مجسمه‌ی بزرگ برای نصب در یک مکان عمومی است.



## اتاق ویژه

یک پدر خوش‌ذوق در آمریکا برای خوشحال کردن پسر ۶ ساله‌اش اتاق خوابی مانند کشتی دزدان دریایی ساخته است! پسر این مرد علاقه‌ی شدیدی به فیلم دزدان دریایی کارائیب داشته و به همین خاطر در جشن تولدش این اتاق ویژه را هدیه گرفته است. این بچه برای رفتن به کشتی خود باید از یک پل طنابی استفاده کند که او را از جلوی در اتاق به داخل آن هدایت می‌کند. علاوه بر این، کف این کشتی معلق در هوا یک طناب در نظر گرفته شده است که بچه این مرد مانند ملوان‌های دریایی می‌تواند به وسیله آن خودش را به آشپزخانه در طبقه پایین برساند. این پسر حساسی از داشتن این اتاق دریایی خوشحال است اما خانواده‌ی وی فعلاً باید هر روز پذیرای ده‌ها نفر از دوستان او باشند.

منبع: همشهری

# شهری به قدمت تاریخ

بیراه نیست اگر بگوییم سرزمین زیبای ایران اسلامی جای جایش زیبا و دیدنی است. در این شماره سفری می‌کنیم به شهر زیبای شاهرود.

بر اساس گفته‌های باستان‌شناسان و حفاری‌های انجام شده، قدمت تاریخی سکونت در شاهرود به یک هزار سال قبل از میلاد مسیح می‌رسد که آثار کشف شده در حفاری‌های تپه‌ی بلوار این ادعا را اثبات می‌کند. هسته‌ی اولیه‌ی شهر به دلیل دفاع از مهاجمان بر روی تپه‌های کم‌ارتفاع و دامنه کوه شمالی و غربی شاهرود ساخته شده و بعدها همراه با برقراری امنیت در محل رشد و توسعه یافته است. قدمت شهر شاهرود را به دوره‌ی ایلخانی نسبت می‌دهند و به استناد برخی شواهد معماری و باستان‌شناختی داخل و خارج شهر و همچنین برخی متون تاریخی راه عبور قافله‌ها و کاروان‌هایی که بزرگراه غربی به شرقی (جاده ابریشم) را طی می‌کردند از آبادی شاهرود می‌گذشت و وجود چاپارخانه و کاروانسرا در این آبادی آن را به یکی از مراکز مهم یکجانشینی در منطقه تبدیل کرد.

## بازار شاهرود

بازار قدیم شاهرود در بافت قدیم شهر (محل بیدآباد) واقع بوده که در اواخر دوره قاجاریه به دنبال توسعه شهر در محل کنونی بنا شده است. بازار شاهرود در دوره‌های بعدی گسترش یافته و کاروانسرا، بارانداز و گرمابه نیز در بدنه‌ی بازار اضافه شده است.

## دیدنی‌های شاهرود

### موزه‌ی شاهرود

بنای فعلی موزه‌ی شاهرود در حقیقت ساختمان قدیمی شهرداری (بلدیه) شهر است. موزه‌ی شاهرود دارای دو بخش مردم‌شناسی و باستان‌شناسی در دو طبقه است. در بخش باستان‌شناسی آثاری از تپه‌های تاریخی شاهرود و استان نگهداری می‌شود. همچنین در بخش مردم‌شناسی اشیایی همچون پوشاک سنتی، زیورآلات، دست‌بافته‌ها، اسناد و قبایله‌های قدیمی نگهداری می‌شود.

### مسجد جامع شاهرود

این بنا در مجاورت قدیمی «قلعه ولووا»، «بیدآباد» و «چهارسوق» شاهرود و در هسته‌ی اولیه شهر بنا شده و قدیمی‌ترین بنای موجود در این شهر است که قدمت آن حداقل به دوره‌ی ایلخانی می‌رسد.

### مسجد آقا

این بنا در بافت قدیم شاهرود قرار دارد و در اواخر دوره‌ی قاجاریه به وسیله‌ی خیرین ساخته شده و توسعه پیدا کرده است. قسمت عمده‌ی این مسجد در سال‌های گذشته مرمت و بازسازی شده است.

### خانه‌ی یغمایی‌ها

خانه یغمایی‌ها تنها بنای بادگیردار شاهرود است که به سبک معماری یزدی ساخته شده است. این خانه به جای مانده از خانه‌های قدیم شاهرود است که در سال ۱۳۰۵ ه.ش توسط استاد مهدی حیدریان ساخته شد.

### حصار قدیمی شاهرود

در دوره قاجار به فرمان فتحعلی شاه قاجار (۱۲۱۲-۱۲۵۰ ه. ق) محمد صالح خان عرب، حاکم بسطام و شاهرود حصار و دیواری به دور شهر کشید که در ازای آن به هزار و ششصد ذرع می‌رسید. در سال (۱۲۳۸ ه. ق) اندکی پس از نخستین کوشش‌های حاکم قاجار در تحکیم و استحکام شهر، وی هزار نفر تفنگچی برای پاسداری از شهر در اطراف حصار شهر برای مراقبت از شهر برگماشت.

### مسجد شیخ علی اکبر

مسجد شیخ علی اکبر شاهرود متعلق به دوره قاجاریه است و به همت مرحوم شیخ علی اکبر مجتهد از روحانیان عالی رتبه‌ی شهر بنا شده است. این بنا با قدمت ۱۷۰ ساله از زیباترین و کامل‌ترین مساجد شاهرود است.

### تکیه زنجیری

این بنا از زمان ساخت تاکنون دچار تغییرات زیادی شده است و قسمت‌هایی از آن از جمله تالار ضلع غربی و زیرزمین‌ها نوسازی شده‌اند و به علت آنکه در مسیر بازار قدیم واقع بوده به تکیه‌ی بازار نیز موسوم است.

### قلعه پارت‌ها

این قلعه در شش کیلومتری شاهرود قرار دارد و به دوره پارت‌ها و ساسانیان (دو هزار سال قبل) مربوط می‌شود. در درون این قلعه، بقایای کوه آجریزی و سفالینه‌های مربوط به آن دوران یافت شده است. قلعه‌ی مذکور نقشه‌ای مستطیل دارد و در چهار طرف آن تاق‌های فروریخته قوسی شکل مشاهده می‌شود.

### حمام‌های

#### قدیمی شاهرود

با بناهای بسیار محکم و زیبا از دوره‌های صفویه و قاجار به جای مانده است. نوع معماری این بناها مبین فرهنگ مردم آن دوره بوده است. بر سر درب ورودی این بناها نقش خورشیدی تابان با چهره‌ای خندان ترسیم شده که خود نهاد پاک‌ی و پارسایی راندایی می‌کرده است.

### تپه‌ی سنگ چخماق

این تپه‌ها در هشت کیلومتری شمال شاهرود قرار دارند و به دوره‌های اسلامی و قبل از اسلام تعلق دارند. تمدن لایه‌های تپه‌ی شرقی به دوره‌ی پیش از سفال مربوط است و چگونگی تکامل شهر را تا زمان ساخت سفال نشان می‌دهد.

### محوطه‌ی باستانی

#### پارک موزه‌ی شاهرود

این محل در ارتفاعات شهر در دامنه‌ی شرقی کوه سوراخه مشرف به شاهرود واقع است و آثار بدست آمده از آن مربوط به هزاره‌ی اول پیش از میلاد است. وجود انبارهای آذوقه در اطراف این محوطه باستانی دلالت بر استقرار دائم و سکونت طولانی و مدنیت این اقوام دارد.

### آرامگاه شیخ عمادالدین

شیخ عماد از عرفای قرن هفتم بوده و آرامگاه وی در چند کیلومتری شاهرود پشت هتل پارامیدا واقع است. بقعه شیخ عمادالدین با گنبدی ویران و آثار عمارتی در اطراف به چشم می‌خورد که از دوره ایلخانیان به جای مانده است.

### پیر اردیان

طبق نوشته‌ی شیخ علی فلسفی در کتاب فرهنگ جغرافیای ارتش جلد ۹ صفحه ۱۶، بقعه مبارکه امامزاده جعفر که نسب شریفش با واسطه، به حضرت موسی بن جعفر علیه السلام می‌رسد در ۳ کیلومتری از شاهرود و در روستای اردیان قرار دارد. این عارف به پیر اردیان مشهور است.

### خانه‌ی عطاردی

خانه‌ی عطاردی در مجاورت باروی قدیم شهر در ابتدای کوچه رزازان واقع شده است. خانه‌ی زیبا که مساحت آن ۵۴۰ متر مربع و شامل دو بخش اندرونی و بیرونی است.

منابع  
۱. خیرگزاری مهر  
۲. همشهری آنلاین

به گزارش ایرساگیل، جنگ همان قدر که شیرین بود، تلخی هم داشت... تلخی‌هایی که «اکبر کاظمی» شاید یکی از آن آدم‌هایی باشد که مزه‌اش را خوب چشیده است؛ آن هم درست وسط میدان مین وقتی برای شناسایی منطقه‌ی عملیاتی والفجر ۴ وارد خاک عراق شده اما از بد حادثه پانزده روز و شانزده شب بیخ گوش دشمن و چند فرسخی‌شان زمین گیر می‌شود؛ جوری که نه راه پیش داشته، نه راه پس! او در این معرکه نه تنها پایش روی مین رفته و توان حرکت کردن از او گرفته می‌شود، بلکه روز به روز که می‌گذرد از هیکل ورزیده‌اش تنها یک اسکلت با پوستی سیاه که روی آن کشیده شده به جا می‌ماند. خودش می‌گوید که علف‌ها و بوته‌ها رواندازش، آب رودخانه «شیلر» تنها خوراکش، گرازها تنها همدماهیش در آن روزها و شب‌ها بودند. چهره‌اش هم آنقدر به غیر آدمی زاده‌ها شبیه می‌شود که موقع نجاتش همه او را یک سرباز عراقی می‌دانند تا یک رزمنده‌ی ایرانی! آن هم از بچه‌های اطلاعات عملیات لشکر ۸ نجف اشرف. حتی اسلحه بر رویش می‌کشند و قصد جانش را هم می‌کنند. همراهی با اکبر کاظمی و شنیدن روایتش از اتفاقی که حالا سی و چهار سال از وقوع آن می‌گذرد، این موضوع را به خوبی بیان می‌کند که او با وجود اینکه آن روزها لحظه به لحظه منتظر مرگ بوده آنچه که دیده و زنده نگهش داشته، چیزی جز معجزه‌ی الهی نبوده است.

احمد کاظمی خاطراتش از روزهای سرگردانی در خاک عراق را - که برای شناسایی منطقه‌ی عملیاتی والفجر ۴ پا در آن گذاشته بود اما رفتنش سرنوشتش را به گونه‌ای دیگر رقم زده بود - این گونه آغاز می‌کند: «دو سه ساعتی بیش‌تر از برگشتن از شناسایی منطقه‌ای که شب قبل رفته بودیم، نمی‌گذشت. در حال استراحت بودیم که به ما خبر دادند قرار است چند ساعت دیگر عملیات بشود و هرچه زودتر برای شناسایی و باز کردن محورهای عملیات باید وارد عمل شوید. من بودم و «مرتضی گوینده» از نجف آباد و «احمد شکاریان» که از بچه‌های اطلاعات عملیات یزد بود و در همان عملیات والفجر ۴ شهید شد؛ «یدالله اسماعیلی» و سه نفر از بچه‌های جهاد اصفهان که در کل هفت نفر می‌شدیم. محوری هم که قرار بود برای بازکردنش برویم، ارتفاعات «برکچل» در نزدیکی رودخانه شیلر و شهر پنجون عراق نام داشت. راه افتادیم و از ارتفاعاتی که روی آن مستقر بودیم به سمت پایین آمدیم. آنجا یدالله اسماعیلی با سه نفر از بچه‌های جهاد مسیرشان را از ما جدا کردند و به غرب رودخانه شیلر رفتند. بعد از خداحافظی با آن‌ها، من و مرتضی گوینده و احمد شکاریان از میدان مین گذشتیم و وارد خاک عراق شدیم. مدت زمان زیادی نگذشت که از همه‌جا بی‌خبر یک‌دفعه خودم را روی خاکریز عراقی‌ها دیدم و از سروصدای تیراندازی آن‌ها، به خودم آمدم. وضعیت خیلی خراب بود آنقدر که نمی‌توانستیم به عقب برگردیم و مجبور شدیم همان‌جا به مسیر ادامه بدهیم. شکاریان جلوتر بود، من با ۵ متر فاصله پشت سرش می‌رفتم و مرتضی گوینده هم پشت سر من می‌آمد. دیدن عراقی‌ها اصلاً سخت نبود اما ترس اینکه توسط آن‌ها دیده بشویم، تمام وجودمان را گرفته بود. دعا خواندیم و متوسل به قرآن شدیم. گیر افتادن در میدان مین کار را خراب‌تر کرد

اما ترس از دیده شدن و تلاش برای فرار از منطقه‌ای که تحت نفوذ عراقی‌ها بوده تا آنجا ادامه می‌یابد که مرتضی گوینده که از اکبر کاظمی و احمد شکاریان بچه‌تر و اندامش نحیف‌تر بوده، پایش روی مین می‌رود و این تازه اول ماجرای تلخ برای آن‌ها می‌شود و ترس و دلهره را در وجود آن‌ها چندبرابر می‌کند. کاظمی می‌گوید: «یک لحظه با شنیدن صدای مهیبی برگشتم و دیدم که مرتضی گوینده پایش روی مین رفته و تیر هم خورده است. به سمتش رفتم، داشت بلند بلند الله اکبر می‌گفت که با دست دهانش را گرفته. رو به شکاریان کردم و گفتم اینجا میدان مین است. می‌توانی مین‌ها را خنثی کنی تا برگردیم عقب؟ گفت بله. با جواب مثبت او، مرتضی گوینده را که رمقی برایش نمانده بود و توان راه رفتن نداشت، روی دوشم انداختم و بلند شدم که پشت سر شکاریان حرکت کنم.»

اکبر، مرتضی را روی دوشش انداخته و آماده حرکت است اما با اولین قدمی که برمی‌دارد، شاید به فاصله ۵ دقیقه بعد از زخمی شدن گوینده، درست در لحظه‌هایی که عزمش را برای فرار از این میدان جزم کرده است، پای خودش هم گرفتار مین شده و با همه امید که در دل داشته و مرتضایی که روی دوشش بوده، نقش بر زمین می‌شود: «مرتضی روی دوشم بود. اولین قدم را که برداشتم نفهمیدم چه اتفاقی افتاد که دو نفری رفتیم روی هوا و با چه شدتی به زمین پرت شدیم. چند دقیقه‌ای گیج و منگ بودم و اصلاً نمی‌فهمیدم چه بلایی سرم آمده است. تا کم‌کم که هوشیاری‌ام را به دست آوردم، فهمیدم پای چپم روی مین رفته و ترکش‌ها بدنم را سوراخ سوراخ کرده است. خون از بدنم سرازیر بود. آتش انفجار شلوارم را تا بالای زانوهایم سوزانده بود و موج انفجار هم رمق و توان حرکت را از من گرفته بود. خودم را روی زمین می‌کشیدم و مین‌ها را یکی یکی خنثی می‌کردم. بالاخره ساعت ۵ صبح بود که با موفقیت از میدان مین عراقی‌ها خلاص شدیم.»

نجات اکبر کاظمی و رفقایش از میدان مین

تصویرگر: محمود علیمراد

## یک اتفاق دیگر



هم دست از تلاش برنمی‌داشته است: «ساعت از ۱۰ صبح گذشته بود که به جوی دوم رسیدم؛ البته زمان را هم از روی خورشید حدس می‌زدم. من این مدت فقط توانسته بودم، ۲۰ متر جلوتر بیایم. همچنان فاصله‌ی زیادی با عراقی‌ها نداشتم. بعد از گذشتن از جوی دوم به یک درخت بیدی که در همان حوالی بود، پناه بردم و زیر آن افتادم. به لحظه منتظر مرگ بودم و البته ترس از افتادن در جنگ عراقی‌ها هم همچنان همراهم بود. چشمم به یک چاله که داخل آن علف خشک بود افتاد و تصمیم گرفتم به آن پناه ببرم. یکدفعه سروکله‌ی پنج عراقی پیدا شد. آن‌ها به من نزدیک و نزدیک‌تر شدند آنقدر که حتی روی خون‌های من که اطراف آنجا ریخته بود، ایستادند. نگاه‌هایشان هم حتی به سمت من بود. با خودم گفتم همه‌چیز تمام شد. آن لحظه هر ذکری که بگویند روی زبانم بود. خدا خدا می‌کردم نینبندم. یک نارنجک بیش‌تر هم نداشتم که فقط با آن می‌توانستم از خودم دفاع کنم. ولی در کل هفت هشت دقیقه‌ای بیشتر نماندند و رفتند. وقتی مطمئن شدم از من دور شده‌اند، از ترس اینکه دوباره برگردند، خودم را چند متری به طرف نیروهای خودی کشیدم تا بلکه کمی خیالم راحت‌تر شود.»

### امان از سرما

گرفتار شدن اکبر کاظمی به روز دوم می‌رسد و او همچنان چشم انتظار است؛ هم چشم‌انتظار رسیدن کمک از سوی رفقایش و هم چشم‌انتظار رسیدن اجلش: «روز دوم رسید، آفتاب زد و چشم‌انتظاری من برای کمک رفقایم و شاید هم برای مرگ و مردن شروع شد. آن روز صدای عراقی‌ها بیش‌تر از روزهای قبل روی اعصابم بود. به هر سختی که بود، آن روز را هم شب کردم؛ در حالی که سردی هوا وحشیانه به جانم افتاده بود. مهرماه بود اما سرمایش کم از سرمای استخوان‌سوز زمستان نداشت. دندان‌هایم طوری به هم می‌خورد که هر لحظه احساس می‌کردم فکم در حال شکستن است. روی برگ‌ها خوابیده بودم اما هر چند دقیقه یکبار از این پهلو به آن پهلو می‌شدم. گاهی هم روی شکم می‌خوابیدم. تا آمد صبح شود، صدبار این دنده و

است: «خودم را با هزار زحمت و چهاردست و پیا روی زمین می‌کشاندم تا از مرتضی دور شوم آن‌هم با پای مجروح.»

کمی که جلو رفتم به یک جوی آب یا بهتر بگویم رودخانه‌ی فصلی که آن موقع آبش کم بود، رسیدم. حالم آنقدر بد بود که ترجیح دادم با همان وضعیتی که داشتم و زخم‌هایی که همچنان خون از آن‌ها جاری بود، خودم را داخل آب بیندازم تا هم یک دل سیر آب بخورم و هم یک دل سیر آب‌تنی کنم. تشنگی زیاد و ترس از اینکه به این زودی دوباره آب بگیرم نیاید، باعث شد به قصد آب خوردن چندبار دیگر سمت رودخانه بروم و دلی از عزا در بیاورم؛ هر چند می‌دانستم این آب برای آدمی که زخم دارد خوب نیست و خونریزی‌اش را زیادتر می‌کند. بعد از آن ۵ متری جلوتر رفتم تا به یک جوی آب دیگری رسیدم. البته اینکه می‌گویم ۵ متر، هر ۵ دقیقه، ۵ سانت می‌توانستم خودم را جلو بکشم. مورچه از من سبقت می‌گرفت. نه دست داشتم، نه پا، نه نفس...!»

سربازهای دشمن تا چند قدمی‌ام آمدند اما من را ندیدند  
آنطور که اکبر کاظمی می‌گوید او اگر چه در این شرایط مرگ را لحظه به لحظه انتظار می‌کشیده و حتی شهادتینش را می‌خوانده است برای زنده ماندن

درحالی بوده که آن‌ها تا رسیدن به خاک ایران هنوز فرسنگ‌ها فاصله داشتند. فاصله‌ای چندین و چند کیلومتری که امید به زنده ماندن را در آن‌ها به صفر می‌رساند و دلهره‌شان از ترس اینکه در این بیابان بمانند و در جنگ بعضی‌ها بیفتند و عملیات لو برود را چندبرابر می‌کرده است.

ترجیح دادم از مرتضی گوینده جدا بشوم  
شکارمیان می‌رود تا برای نجات اکبر و مرتضی نیرو بیاورد اما ساعت‌ها خبری از او نمی‌شود. اکبر کاظمی که حالا از آمدنش ناامید شده است، تصمیم می‌گیرد از مرتضی گوینده جدا شود تا اگر قرار بر اسارت است، یکی از آن‌ها اسیر شده و هر دو نفرشان گرفتار دشمن نشوند. «بعد از رفتن شکارمیان، انگار ندایی در گوشم پیچید که اینجا ماندنتان خطرناک است. برای همین به مرتضی گوینده گفتم من کمی جلوتر می‌روم که کنار تو نباشم. اگر عراقی‌ها سراغت آمدند، بگو من قصد تسلیم شدن داشتم که پایم رفت روی مین و اینجا ماندگار شدم. نمی‌خواستم اگر قرار بر اسارت باشد، هر دو باهم اسیر شویم.» قصه‌ی تنها شدن و بی‌پناهی اکبر کاظمی حالا از اینجا شروع می‌شود، از نقطه‌ای که با گوینده خداحافظی می‌کند و خودش را در مسیری می‌اندازد که از آخر و عاقبت آن بی‌اطلاع



## هوای باران

شناسنامه‌اش  
 چند سال از خودش بزرگ‌تر بود  
 اما همپنان درفت‌ها صدایش  
 می‌زدند  
 پارک‌ها  
 اسباب بازی‌ها  
 چرخ فلک‌ها  
 نمی‌شنید  
 دلش هوای غزل کرده بود  
 هوای باران  
 احساس کرد؛  
 آسمان صدایش می‌زند  
 سنگرها  
 تفنگ‌ها  
 تانک‌ها  
 و رفت  
 حالا از شناسنامه‌اش  
 فیلی بزرگ‌تر شده است!

محمد تقی جنتی امانی

## شاهدان زنده‌ی تاریخ

پاک‌جاتانی که جان در راه جاناتان می‌دهند  
 طالب مقصد و بهر حفظ آن جان می‌دهند  
 تا بها آرند میثاقی که با حق بسته‌اند  
 فون خود را از پی امضای فرمان می‌دهند  
 نازم آن آزادمردان را که در بازار عشق  
 هستی خود را پی اهیای قرآن می‌دهند  
 تا پیشند از دست ساقی بقا آب حیات  
 در میان دله جان با لعل عطشان می‌دهند  
 شاهدان زنده‌ی تاریخ درس زندگی  
 فلق را در مکتب تقوی و ایمان می‌دهند  
 بانگ «هل من ناصر» فرزند زهرا را جواب  
 شاد و فندان در دل مهرباب و میدان می‌دهند  
 نام والای علی‌بن ابی طالب به لب  
 بُند شیطان را شکست از نور رحمان می‌دهند  
 تا دم آخر به لب دارند ذکر دوست دوست  
 پاک‌جاتانی که جان در راه جاناتان می‌دهند  
 جان فدای قهرمانانی که جان فویش را  
 هدیه بر دربار سالار شهیدان می‌دهند  
 تا نبینی عاشقان را سرفروش از شهید وصال  
 می‌ندانی جان شیرین را چه آسان می‌دهند  
 جان مردانی نثار راه قومی‌گز شرف  
 نقد جان در کربلای سرخ ایران می‌دهند

زنده‌یاد نصرالله مردانی



## عطر نام شهیدان

نه پشت این میزها  
دل‌م را کم می‌کنم  
نه پشت این تریبون‌ها  
و نه فویش را  
در کسالت پیاده‌روها می‌ریزم  
من هنوز صدراها را می‌شنوم  
درخت‌ها  
برایم هنوز  
آسمان  
معطر از نام شهیدانی است  
که آزادی را  
بر خراز تنم  
برافراشته اند  
از گلوی روشن آسمان  
می‌شناسمت  
دردهای ما برادران تنی همنم  
بی‌پناه  
بی‌گرگ  
و مردی که در پیشانی‌ات ترانه  
می‌شود  
و از شانه‌هایش  
آسمان می‌بارد  
در حوالی بی‌قراری‌هایم  
شعر می‌شود  
و شهیدانی که از چار سمت  
دل‌تنگی‌ات  
می‌وزند  
پرنندگان عاشق من‌اند  
که هر سپیده‌ام  
از گلوی روشن آسمان می‌پکنند

محمدتقی جنت‌امانی

## مدیون شماییم

ای شهیدان! عشق مدیون شماست  
هرچه ما داریم از فون شماست  
ای شقایق‌ها و ای آلاله‌ها  
دیگر گانم دشت مفتون شماست  
باز این دل را به غارت برده‌اید  
سینه‌ام جای شبی‌فون شماست  
فانهای ویران بیداد و ستم  
شعله‌ور از آتش فون شماست  
ماهیان سرخ پولک - نقره‌ای  
دیگر گانم رود کارون شماست

بهر روز ساقی

حضرت امیر علیه السلام بهره‌برداری موالیان از بیت‌المال را مساوی با عرب‌ها قرار دادند. آن حضرت بین عرب و عجم در بهره‌برداری از بیت‌المال، فرقی نگذاشتند و از ایشان معروف است که عرب و عجم را به یک چشم می‌دیدند.

### میثم تمار اهل آذربایجان بود

منطقه‌ای که جناب میثم پیش از اسلام ساکن آنجا بودند و در آن متولد شده بودند، منطقه‌ای به نام «ران» است که در آذربایجان قرار داشت. موارد دیگری هم در مورد شهر محل تولد و اقامت میثم ذکر شده است. شهرهایی از جمله کرمان و فارس، اما در ظاهر، نقل قوی‌تر این است که زادگاه جناب میثم منطقه‌ی آذربایجان بوده است.

جناب میثم نیز مانند بقیه‌ی موالیان که پس از اسلام برای نزدیکی بیشتر به خاندان طهارت به مناطق عرب نشین آمده بودند، به کوفه آمده بود. ایشان اولین بار امیرالمومنین امام علی علیه‌السلام را در کوفه دیدار می‌کند.

در دیدار اولی که بین میثم و امیرالمومنین علیه‌السلام اتفاق می‌افتد، حضرت از ایشان می‌پرسد که اسم تو چیست؟ و ایشان در پاسخ می‌گوید: سالم. حضرت می‌فرماید اما پیامبر خدا صلی‌الله علیه و آله به من فرمود که پدرت اسم تو را در ایران و در سرزمین خودت، میثم گذاشته است.

میثم بسیار متعجب می‌شود که رسول خدا صلی‌الله علیه و آله و جانشین او امیرالمومنین علیه‌السلام، درست می‌گویند و اسمش قبلاً میثم بوده است. اما در این منطقه و کوفه هیچکس این را نمی‌داند و کسی از این موضوع باخبر نیست. حضرت به میثم می‌فرماید از امروز نامت همان میثم باشد و همان نامی که پدرت بر تو گذاشت و همان نامی که رسول خدا صلی‌الله علیه و آله مرا از آن نام باخبرم کرد. حضرت به میثم که نامش

تصویرگر: امیر نساجی

# وفادارترین مرد

میثم تمار همان‌طور که از اسمش مشخص است، خرمافروشی بود که در کوفه زندگی می‌کرد و از موالیان بود. موالیان عجم‌هایی بودند که در بین عرب‌ها زندگی می‌کردند. موالی به خصوص به ایرانیانی گفته می‌شد که در سرزمین اسلامی زندگی می‌کردند. به بیان دیگر به ایرانیانی که از شهر و کاشانه‌ی خود آمده بودند و در مناطق عرب‌نشین دنیای اسلام مثل کوفه - که یکی از مراکز تشیع بوده - با قبایل عرب زندگی می‌کردند، موالی گفته می‌شد.

موالیان در دوره‌های غیر از خلافت حضرت امیرالمومنین امام علی علیه‌السلام، نسبت به عرب‌ها بهره‌ی کمی از بیت‌المال داشتند. اما حضرت امیر علیه‌السلام در دوران خلافت خودشان این تبعیض‌های اقتصادی را برداشتند.

را از میثم به سالم تغییر داده بود، دستور می‌دهند که دوباره به همان نام قبلی برگردد.

درواقع میثم، جزو حلقه‌ی اول یاران امیرالمومنین علیه‌السلام و شیعیان خاص حضرت قرار می‌گیرد. این مطالبی بود که از آمدن جناب میثم تمار به کوفه و دیدارشان با امیرالمومنین علیه‌السلام و بحث نامگذاری ایشان حکایت می‌کرد.

ما یک صحنه‌ی پررنگ دیگری از جناب میثم داریم که در لایه‌های تاریخ ذکر شده و بسیار روشن است و آن داستان از این قرار است که ایشان یک صبحی خدمت امیرالمومنین علیه‌السلام می‌رسد و به منزل حضرت می‌رود. حضرت در چشمان میثم خیره می‌شود و می‌فرماید: به خدا قسم روزی را می‌بینم که به خاطر دوستی تو با من، دست و زبان را می‌برند و تو را از نخل آویزان می‌کنند.

میثم بسیار تعجب می‌کند و می‌پرسد آیا واقعاً این اتفاق می‌افتد؟ حضرت می‌فرماید آری به خدای کعبه قسم که این اتفاق می‌افتد و این رازی است که پیامبر صلی‌الله علیه و آله به من گفته است. میثم در پاسخ به امیرالمومنین می‌گوید هرگز پیامبر اکرم دروغ نمی‌گوید و من ایمان دارم همان چیزی که شما فرمودید، اتفاق می‌افتد. میثم از این خبر که با محبت امیرالمومنین علیه‌السلام و به خاطر همین محبت، شهید می‌شود، بسیار خوشحال می‌شود.

### امام حسین علیه‌السلام نیز از میثم یاد می‌کند:

۲۰ سال از این ماجرا می‌گذرد. امیرالمومنین و امام حسن مجتبی‌ی علیه‌السلام به شهادت رسیده‌اند.

در این زمان امام حسین علیه‌السلام به امامت رسیده‌اند، میثم برای ملاقات امام حسین علیه‌السلام به سمت شهر مدینه حرکت می‌کند. ظاهراً ایشان تا آن موقع مدینه را زیارت نکرده است و برای اولین بار به مدینه می‌آید. میثم

سراغ خانه‌ی امام حسین علیه‌السلام را می‌گیرد و در آنجا ام سلمه، همسر پیامبر صلی‌الله علیه و آله را می‌بیند.

میثم در مورد امام حسین علیه‌السلام سوال می‌کند. جالب اینجاست ام سلمه به میثم می‌گوید امام حسین علیه‌السلام نیز از شما زیاد یاد می‌کنند. در دوره‌ای که امیرالمومنین علیه‌السلام در کوفه بوده و حسنین علیهم‌السلام نیز در کوفه بودند، مطمئناً ملاقات‌هایی بین میثم و اباعبدالله اتفاق افتاده بود و وقتی ام سلمه این خبر را به میثم می‌دهد، میثم خیلی خوشحال می‌شود و می‌گوید دلم می‌خواهد زودتر امام را ببینم.

ام سلمه می‌گوید ایشان در منزل تشریف ندارند میثم به دیدار امام حسین علیه‌السلام می‌رود و با این دیدار خاطرات امیرالمومنین علیه‌السلام، در دل امام حسین علیه‌السلام و میثم زنده می‌شود.

### پرده‌برداری میثم از راز شهادت خود نزد ابن زیاد

در نهایت پیشگویی که امیرالمومنین علیه‌السلام در مورد شهادت میثم تمار می‌کند، به واقعیت می‌پیوندد. وقتی عبیدالله بن زیاد حاکم کوفه می‌شود، دستور می‌دهد تا یاران و افراد مرتبط با امام حسین علیه‌السلام را دستگیر کنند.

میثم نیز دستگیر می‌شود و هنگامی که با دستان بسته او را به دیدار عبیدالله می‌برند، عبیدالله با تمسخر می‌گوید این برده‌ی ایرانی این قدر مهم شده است که با حسین علیه‌السلام دیدار می‌کند و وارد نهاد شده است.

میثم از چهره‌های سرشناس کوفه بوده و همه او را به عنوان شیعه‌ی ائمه اطهار می‌شناختند. ابن زیاد می‌گوید الآن خدای تو کجاست که تو را کمک کند. میثم می‌گوید در کمین تو و دشمنان است. در نهایت میثم اینقدر درشت گویی می‌کند و پاسخ‌های دندان‌شکن به ابن زیاد می‌دهد که وی می‌گوید چطور جرأت می‌کنی با من این گونه صحبت کنی؟

در اینجا میثم پرده از پیشگویی حضرت برمی‌دارد و می‌گوید امیرالمومنین علیه‌السلام به من گفته تو زبان مرا می‌بری و از نخلی آویزانم می‌کنی و در پایان مرا می‌کشی. جالب اینجاست که جناب میثم می‌گوید حتی من می‌دانم آن نخل کجاست و آن را می‌شناسم و اگر بخواهی به تو نشان می‌دهم.

ابن زیاد برای اینکه امیرالمومنین علیه‌السلام را دروغگو خطاب کرده باشد، می‌گوید حالا که این طور است، من برخلاف آن گفته کار می‌کنم. اما میثم که ایمان کامل به ائمه‌ی خود داشته، می‌گوید مولای من هرگز دروغ نمی‌گوید و این به واقعیت می‌پیوندد.

در اینجا عبیدالله، میثم را زندانی می‌کند، میثم در زندان کوفه شروع به سخنرانی می‌کند و زندانیان را علیه حکومت مرکزی بنی‌امیه و یزید و حاکمیت کوفه یعنی عبیدالله، می‌شوراند. میثم تمار اینقدر از اینها بدگویی می‌کند تا دشمن مجبور می‌شود ایشان را از زندان خارج کرده و دست و پای ایشان را بریده و بر نخلی آویزان کند.

جناب میثم هنوز بر بالای دار با دست و پای بریده، دست از برداشتن پرده از چهره‌ی کریه نظام سلطه اموی نمی‌کشد و برای مردم صحبت می‌کند و ظلم حکومت را افشا می‌کند. تا جایی پیش می‌رود که در روز سوم همان‌جا بالای دار عبیدالله مجبور می‌شود همان پیش‌گویی حضرت امیر علیه‌السلام را رقم بزند.

عبیدالله بن زیاد دستور می‌دهد تا زبان جناب میثم را می‌برند و سپس ایشان با نیزه‌ای توسط عبیدالله به شهادت می‌رسد. این گونه وعده پیامبر اکرم صلی‌الله علیه و آله و امیرالمومنین علیه‌السلام درباره جناب میثم به واقعیت می‌پیوندد.<sup>۱</sup>

منبع:

۱. مصاحبه با حجت‌الاسلام ابوالفضل ایرانمنش - فارس (با تلخیص)

این سردار دلیر اسلام در دی‌ماه ۱۳۳۴ در تنکابن به دنیا آمد. دوران ابتدایی و دبیرستان را در این شهر پشت‌سر گذاشت. سپس به تهران رفت و پس از گذراندن آموزش خلبانی به اصفهان رفت و با پایان رساندن تحصیلات متوسطه در سال ۱۳۵۱ وارد ارتش شد و دوره‌ی مقدماتی خلبانی را در تهران به پایان رساند. وی سپس دوره‌ی بالگرد کبرا را در پادگان اصفهان دید و با درجه‌ی ستوان‌یاری فارغ‌التحصیل شد. پس از سه سال خدمت در ارتش با شروع جنگ تحمیلی در ۳۱ شهریور ماه سال ۱۳۵۹ به منطقه‌ی کرمانشاه رفت. وی هنگامی که شنید بنی‌صدر خائن دستور داده، پادگان تخلیه و انبار مهمات نابود شود، از دستور سرپیچی کرد و به دو خلبانی که با او همفکر بودند گفت: «ما می‌مانیم و با همین دو بالگرد که در اختیار داریم مهمات دشمن را می‌کوبیم و مسئولیت سرپیچی را می‌پذیریم.»

در طول ۱۲ ساعت پرواز بی‌نهایت حساس و خطرناک، این شهید به‌عنوان تنها موشک‌انداز پیشاپیش دو خلبان دیگر به قلب دشمن یورش برد.

در مهر ماه سال ۱۳۵۹ دو فروند میگ یعنی که بر فراز پایگاه هوانیروز کرمانشاه به قصد حمله ظاهر شده بودند، که آماج پدافند هوانیروز قرار گرفته و لاشه‌ی آن درست روی ساختمان محل زندگی این شهید دلیر سقوط کرده و ساختمان را ویران کرد. در آن زمان او، رهسپار مأموریتی بود. به او گفتند سری به منزلت بزن، ببین چه بلایی سرش آمده، ولی در کمال شگفتی، وی با خنده و خونسردی کامل گفت: ترجیح می‌دهم به منطقه بروم. او رفت و کلید منزلش را فرستاد تا دوستانش بروند و اگر اثاثیه‌ای مانده، به جای دیگر ببرند. بچه‌های انجمن اسلامی رفتند و داوطلبانه اثاثیه‌ی منزل او را به خانه دیگری منتقل کردند و او پس از انجام چند پرواز برگشت و به منزل جدیدش سر زد.

این سردار دلاور بالاترین ساعت پرواز در جنگ را در جهان داشت. خودش دو هفته پیش از شهادت درباره‌ی این موضوع گفته بود: اگر تعریف نباشد، فکر می‌کنم بالاترین ساعت پرواز جنگ در دنیا را داشته‌ام. تا به حال ۳۶۰ بار از

خطر گلوله‌های دشمن جان سالم به در برده‌ام. تیر خورده‌ام که البته همه‌ی آن‌ها قابل تعمیر بوده و هم اکنون قابل استفاده‌اند. هم‌اکنون فکر می‌کنم بیش از بیست هزار مأموریت انجام داده باشم و آنچه مسلم است قدرت خداست که من تا به حال زنده‌ام و امیدوارم تا روزی که اسلام به پیروزی می‌رسد زنده بمانم.

روزی دیر هنگام به پایگاه هوانیروز کرمانشاه بازگشت و لبخند زنان به پنجره‌های پودر شده و بدنه‌ی سوراخ سوراخ بالگردش نگریست و به دوستانش گفت: «هر چند در این پرواز شوق یک عاشق را در امید به وصال معشوق احساس می‌کردم، هنوز آن‌قدر خالص نشده‌ام که معشوق من را به عرش اعلاى ملکوت راه دهد.»

او در یکی از مصاحبه‌هایش گفته بود: من فرزند دهقان زاده‌ی شهسواری هستم. من روستازاده افتخار می‌کنم که در خدمت شما هستم و این قدر هم که از من تعریف می‌کنید، می‌ترسم خودم را گم کنم و فکر کنم واقعاً لیاقتش را ندارم. خواهش می‌کنم من را بزرگ نکنید، من لیاقت این همه بزرگی را ندارم. من یک سرباز ساده‌ی اسلام هستم که هنوز نتوانسته‌ام خودم را در حد کمال قرار دهم. یک سرباز ساده باشیم تا روزی که به شهادت برسیم و در آن روز، خداوند بزرگ‌ترین درجه‌ی افتخار را به ما عنایت می‌فرماید. تا آن روز، ما سرباز ساده‌ای هستیم و بهتر است ما را بزرگ نفرماید تا خودمان را گم نکنیم.



# عقاب!

نادر فاضلی



آن دنده شدم.»

### روز سرنوشت

اکبر کاظمی بالاخره به روز سرنوشت‌ساز می‌رسد. او حالا با اشکی که از چشمانش جاری شده و بغضی که بر گلو دارد از روزی می‌گوید که جواب همه‌ی دعاهايش را گرفت. «کم کم با شرایطی که داشتم به صبح روز پانزدهم رسیدم. آن روز سروصدا در منطقه زیاد شده بود اما این بار با دفعه‌های قبل فرق داشت. صدا انگار صدای نیروهای ایرانی بود. رمق نداشتم همین‌طور که افتاده‌ام با چشم‌هایم دنبال این بودم که ببینم صدا از کدام سمت می‌آید. بالاخره خودم را به هزار زور بلند کردم و نشستم تا ببینم کسی را می‌بینم یا نه. چند دقیقه‌ای که گذشت یک ماشین تویوتا با نمره‌ی سپاه را دیدم که توقف کرد و چند نفر از آن پیاده شدند. نمی‌دانستم از خوشحالی چه باید بکنم. یکی از آن‌ها شروع کرد رفیقش را صدا بزند: حسین حسین!... با خودم گفتم خوب است من هم تا آنجایی که می‌توانم و از نفسم برمی‌آید صدا بزنم حسین حسین تا بلکه توجه‌شان به من جلب شود و به سمت من بیایند. البته این را بگویم که من در اثر این اتفاق و ترسی که به من چیره شده بود، تا همین چند سال پیش هم قدرت تکلم خوبی نداشتم و هر وقت می‌خواستم حرفی بزنم، زبانم می‌گرفت. خلاصه که تلاشم نتیجه داد و آن‌ها من را پیدا کردند.»

### آیا واقعا ایرانی هستی؟

نیروهای ایرانی او را پیدا می‌کنند اما چهره‌ی سپاه و غیرعادی اکبر کاظمی که به قول خودش خیلی از چهره یک آدمیزاد دور شده بود باعث می‌شود که آن‌ها به هویت ایرانی بودن او و اینکه راست می‌گوید یا دروغ، شک کنند و در نگاه اول تن به نجاتش ندهند. حتی قصد جاننش را هم می‌کنند. «هم قیافه‌ام از قیافه آدمی‌زاد دور شده بود و هم بدنم به شدت بوی بد و متعفن می‌داد. آن دو نفر سرباز بودند و وقتی که مرا با آن شکل و قیافه دیدند، اسلحه‌هایشان را به سمت من گرفتند. همان لحظه ناخودآگاه گریه‌ام گرفت و تلاش کردم بهشان ثابت کنم ایرانی هستم. اسمم

را گفتم و بعد کارت شناسایی را که داخل جیبم بود، نشانشان دادم. قسم خوردم که ایرانی‌ام. آمدم برای شناسایی منطقه‌ی عملیاتی، زخمی شدم و مدتی است در منطقه با همین حالت مانده‌ام. در همین حین که داشتم به آن‌ها التماس می‌کردم تا هویتم را به آن‌ها ثابت کنم یک‌دفعه مرد دیگری از راه رسید. تا خواستم برای او هم همین حرف‌ها را تکرار کنم، خودش را روی من انداخت و شروع به گریه کردن و بوسیدن من کرد. گفت اکبر کاظمی تو هستی؟ چرا حال و روزت این‌گونه است؟ چرا این شکلی شدی؟ طرف یکی از راننده‌های آمبولانس بود که بعد از آن اتفاق و رفتن احمد شکاریان برای نجات من و مرتضی گوینده آمده بود.»

### معجزه

اکبر کاظمی چند روزی است از این شهر به آن شهر و از این اورژانس به آن درمانگاه و بیمارستان می‌رود و سرانجام به تبریز می‌رسد. شهری که آخرین ایستگاه این سفر دو سه هفته‌ای اوست. کاظمی در بیمارستان امام خمینی (ره) این شهر مورد عمل جراحی قرار می‌گیرد اما معجزه‌ای که آنجا به چشم خود می‌بیند این است که با همه بلایی که بر سر پایش آمده، دکترها تصمیم به قطع کردنش نگرفته و او حالا سال‌هاست با دو پا به زندگی خود ادامه می‌دهد: «مقصد بعدی ما تبریز بود. به بیمارستان امام خمینی (ره) که رسیدم، ساعت ۱۲ شب راهی اتاق عملم کردند. صبح وقتی به هوش آمدم متوجه شدم من را کامل به تخت بسته‌اند تا تکان نخورم. بایم هم سنگینی می‌کرد. با خودم فکر می‌کردم بایم را قطع کرده‌اند ولی بازهم برای اینکه مطمئن بشوم از سرایدار پرسیدم. او چون ترک زبان بود، متوجه حرف‌های من نشد اما جوابم را مریض دیگری که تختش کنار تختم بود داد و گفت: «آره شصت پایت را می‌بینم که از آتل بیرون زده است!» «با اینکه از خوشحالی در پوستم نمی‌گنجیدم، باز هم باورم نمی‌شد. با خودم می‌گفتم این بزرگ‌ترین معجزه‌ی خداوند است که با چشم خود می‌بینم. مگر می‌شود پایی که این همه بلا سرش آمده، قطع نشود؟!... و من به معجزه‌ی خداوند بیش‌تر ایمان آوردم.»

آخرین عملیات پروازی این سردار خلبان شهید در هشتم اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۰ در منطقه‌ی بازی دراز صورت گرفت. گزارش شده بود که یک لشکر زرهی عراق با نزدیک دوست و پنجاه تانک و پشتیبانی توپخانه و خمپاره‌انداز و چند فروند جنگنده روسی و فرانسوی قصد دارد برای بازیس‌گیری ارتفاعات بازی دراز از اطراف شهرک قره بولا به سوی سر پل ذهاب حمله کند.

قرار شد هوانیروز فرماندهی عملیات در این منطقه را به عهده گرفته و به کمک بقیه‌ی خلبانان این حمله را خنثی کند. در همین زمان، او به پاس خدمات منحصر به فردش به درجه‌ی سروانی مفتخر شده بود. اما او به کسانی که برای عرض تبریک آمده بودند، گفت: «تبریک را به زمان دیگری موکول کنید؛ زمانی که در اجرای فرمان امام و رسیدن به الله شهید شوم. من شرف درجه‌ی زندگی را در قربان کردن خویش می‌یابم.»

در آن روز در حالی که تانک‌های بعثی به طرف قره بلاغ دشت ذهاب در حرکت بودند، به مقابله با آنان پرداخت و پس از نابودی چندین تانک از پشت سر مورد اصابت گلوله تانک قرار گرفت و به آسمان‌ها پرت کشید. پیکر پاک و مطهرش در گلزار شهدای شیرود به خاک سپرده شد.

حتماً حالا متوجه شده‌اید که در مورد کدام دلوار جبهه‌های نبرد سخن گفتیم. بله، او امیر سرتیپ خلبان، شهید علی اکبر شیرودی است...

منبع: سایت شهید آوینی



انداخت. او انتظار نداشت که پهلوان برابر جمع در مقام پاسخ گویی به او برآید. این بود که با کنایه گفت: «پهلوان! ادعای عجیبی می‌کنی! آیا تو می‌توانی با این فیل بزرگ به مقابله برخیزی؟!» پهلوان گفت: «اگر خداوند بخواهد و کمک کند، من می‌توانم از پس این فیل هم برآیم!» اطرافیان حسین میرزا از این بگومگویی نه چندان دوستانه‌ی پهلوان و حاکم به وحشت افتادند:

– پهلوان ادعای عجیبی دارد! آدمی از دیدن چنین موجود غول پیکری به وحشت می‌افتد. چه رسد به این که بخواهد با او مقابله هم بکند! – می‌ترسم این گفتگوی نامهربانانه، عاقبت شومی پیدا کند. نکنه حاکم از پهلوان بخواهد که ادعایش را اثبات کند؟ آن وقت معلوم نیست چه اتفاقی خواهد افتاد... می‌ترسم غرور و نیروی پهلوان زیر پاهای این حیوان غول پیکر لگدمال شود... .

وحشت اطرافیان حاکم، بی مورد نبود. حسین میرزا با صدایی نه چندان دوستانه گفت: «پهلوان! حال که چنین است و در خودت چنین نیرویی می‌بینی، ما هم مشتاق هستیم که شاهد زور آزمایی تو با این فیل غول پیکر باشیم... برای ما هم مایه‌ی مسرت و خوشحالی خواهد بود که یک بار دیگر شاهد زور آزمایی پهلوان دیارمان با این غول چهار پا باشیم.»

اطرافیان حاکم درسکوتی سنگین فرو رفتند. کسی را یارای مخالفت با خواسته‌ی حاکم نبود. پهلوان، گامی پیش گذاشت. رسم احترام در پیشگاه حاکم به جا آورد و گفت: «هر چه امر حاکم بزرگ باشد، من نیز حاضرم!»

ناگهان نماینده‌ی پادشاه دهلی که شاهد ماجرا بود، پیش دوید و درمقابل حسین میرزا تعظیمی کرد و با صدایی پر از التماس گفت: «قربانتان شوم! جسارت است، اما بنده‌ی حقیر خواهش می‌کنم از این امتحان شوم بگذرید! این فیل پهلوان دیار شما را زیر پاهایش له

خواهد کرد. او هنوز جوان و پر بنیه است به او رحم کنید! این فیل به کسی که در مقام مقابله با او برآید، رحم نخواهد کرد...»

حسین میرزا منتظر بود تا شاید خود پهلوان محمد مالانی از این فرصت استفاده کند و بگوید به خاطر خواهش نماینده‌ی پادشاه دهلی از مبارزه با فیل کنار می‌کشد. اما وقتی دید که پهلوان با چهره‌ای برافروخته و مصمم ایستاده و آماده‌ی مبارزه است، گفت: «اما پهلوان ما عادت ندارد از حرفی که می‌زند برگردد! او از روی پرگویی و هوا و هوس و جلب توجه این حرف را نزده است. لابد به قدرت خودش ایمان دارد که چنین ادعایی می‌کند. پس بگذارید این مبارزه انجام شود!»

دیگر چاره‌ای نبود. اطرافیان حاکم با اضطراب فراوان آماده‌ی تماشای این مبارزه شدند. پهلوان محمد مالانی، آستین‌ها را بالا زد. گرز آهنیش را به دست گرفت، اما همین که خواست وارد میدان شود، حاکم با کنایه فریاد زد: «پهلوان! کشتی گرفتن با این فیل با داشتن گرز گرانی چون گرز تو، چندان هنر نیست! حیوان از داشتن چنین سلاحی بی بهره است! خوب است مبارزه عادلانه باشد! گرز را به زمین بگذار و با نیروی بازوی خودت با او مبارزه کن. اگر می‌توانی! اگر نه به سر جای خودت بازگرد که امن ترین جای دنیاست!»

پهلوان محمد گرز سنگینش را روی زمین گذاشت و فریاد زد: «هر چه امر شما باشد! نیروی من در بازویم است، نه در این گرز! به خدا توکل می‌کنم تا بتوانم در این مبارزه پیروز شوم...»

تا وقتی که که گرز در دستان پهلوان بود، همه‌ی اطرافیان حاکم – که شیفته‌ی پهلوان بزرگ شهرشان بودند – کمی دلشان قرص بود. آن‌ها می‌دانستند که پهلوان می‌تواند با یک ضربه‌ی گرز حتی یک صخره را هم خرد کند؛ اما حالا پهلوان با دست خالی به مبارزه با

این حیوان بزرگ می‌رفت.

پهلوان مقابل فیل رسید و چشم در چشم حیوان دوخت. فیل با دیدن او خرطومش را به هوا بلند کرد و نعره‌ای کشید. بعد چند قدم جلو آمد و ناگهان خرطومش را دور کمر پهلوان حلقه زد. چنان سریع این کار را کرد که پهلوان غافلگیر شد. صدای جمعیت به هوا بلند شد: «وای!»

فیل سعی کرد پهلوان را از جا بکند. می‌خواست پهلوان را به هوا بلند کند و محکم بر زمین بکوبد. اما بدن پهلوان ورزیده و سنگین بود. پهلوان با هر دو دست خرطوم فیل را چسبید و سعی کرد خود را از بند خرطوم فیل آزاد کند. فیل قوی بود. پهلوان یک لحظه احساس کرد که هر دو پایش از زمین بلند شد. برق عاج فیل را خیلی نزدیک تر به خود حس می‌کرد.

فیل در تقلاي بلند کردن پهلوان، انگار که توان خود را از دست داده باشد، کمی از فشار خرطومش کاسته شد و این فرصتی برای پهلوان محمد بود که با تلاشی تند و با مهارت، خود را از خرطوم فیل رها کند.

فیل که رقیبش از چنگش گریخته بود، چرخي زد تا دوباره او را پیدا کند! اما پهلوان به سرعت به پهلوئی فیل پرید. بدون این که خود را بیازد، آرام و مطمئن در زیر پای جلویی فیل روی زمین نشست. سپس پای حیوان را بغل گرفت، نیم خیز شد و فریاد بلندی کشید و با تمام توان پای حیوان را از روی زمین کند. فیل که انتظار چنین حرکتی را نداشت، ناگهان تعادلش را از دست داد و همراه پهلوان روی زمین غلتید، غریو شادی اطرافیان حاکم به هوا برخاست فیل با حالت مضحکی روی زمین افتاده بود.

صدای آفرین ... آفرین همه به آسمان بلند شد. حسین میرزا با دهانی باز به این صحنه نگاه می‌کرد و در دلش به پهلوان محمد آفرین



می‌گفت. پهلوان غرق در عرق بود. نفس نفس می‌زد و با حالت رضایت خاطر به جمعیت می‌خندید. او به سمت حسین میرزا آمد. حسین میرزا دستی به سر و روی او کشید و گفت: «احسنت! انصافاً این کار فقط از کسی چون تو برمی‌آید!»

فیل‌بان‌ها سعی کردند فیل خشمگین را آرام کنند. آن‌ها به فیل کمک کردند تا از جا بلند شد. بعد زنجیرهای محکم آوردند و پاهایش را به زمین بستند.

نماینده‌ی پادشاه دهلی از شدت تعجب نمی‌دانست چه بگوید. اگر چنین صحنه‌ای را با چشمان خودش نمی‌دید، باور نمی‌کرد. او نزدیک پهلوان آمد و گفت: «در تمام عمرم مردی به قدرت تو ندیده بودم! اما ... اما از این پس باید خیلی مراقب خودت باشی! تا وقتی که در این اردوگاه هستی و این فیل هم اینجاست، نباید چشم از این حیوان برداری؛ چون این حیوان کینه‌ی تو را به دل گرفته و تا از تو انتقام نگیرد، آرام نخواهد گرفت! حتی ممکن است همین امشب به سراغت بیاید!»

این حرف برای پهلوان خیلی عجیب بود که حیوان کینه‌ی انسانی را آن هم به خاطر چنین اتفاقی به دل بگیرد. اما حرف نماینده‌ی پادشاه دهلی را پذیرفت. چون او در این باره بیشتر از

پهلوان می‌دانست.

آن شب، پهلوان دائم به فکر حرف نماینده‌ی پادشاه دهلی بود. آیا ممکن بود فیل واقعاً به فکر انتقام از او باشد؟

هنوز ساعتی از شب نگذشته بود که فکری به خاطر پهلوان رسید. از بستر خواب برخاست. سپس چند عدد متکا به جای خودش گذاشت و روی آن را با پارچه‌ای پوشاند. از دور چنان بود که انگار یک نفر در بستر خوابیده است! بعد پهلوان در گوشه‌ای کمین کرد و منتظر آمدن فیل ماند.

ساعتی از شب گذشت. تمام اردوگاه در خواب بود. آوای جیرجیرکها فضای اردوگاه را پر کرده بود.

حالا زمان حمله‌ی فیل بود! فیل که همه را در خواب می‌دید، ناگهان زنجیرها را پاره کرد و با قدم‌های تند و با شتاب خودش را به خیمه‌ی پهلوان رساند. مستقیم به سمت بستر پهلوان رفت و خودش را روی آن انداخت. پهلوان که از بیرون خیمه همه چیز را زیر نظر داشت، ناگهان طناب‌های خیمه را کشید و خیمه روی فیل آوار شد.

فیل از همه جا بی خبر، دست و پایش را گم کرد. خواست خودش را بیرون بکشد، اما تلاشش باعث شد که طناب‌های خیمه به

سر و کله و دست و پایش بیچند و اسیر شود. در همین هنگام پهلوان از راه رسید و با قفل و زنجیرهایی که از قبل آماده کرده بود، دست و پای فیل را بست.

صبح روز بعد، اولین نفری که جای خالی فیل را دید، فریاد زد:

– برخیزید! فیل از پهلوان محمد انتقام گرفت... حتم دارم که فیل، پهلوان محمد را به قتل رسانده است... اثر رد پای فیل به سمت خیمه‌ی پهلوان محمد است...

همه، وحشت زده به سمت خیمه‌ی پهلوان محمد دویدند تا جنازه‌ی او را خارج کنند. اما با دیدن صحنه‌ای عجیب، همگی در جا خشکشان زد. فیل آرام روی زمین نشسته بود. پهلوان هم در کنارش بود. پهلوان دست بر سر فیل می‌کشید و در دهان فیل میوه می‌گذاشت. فیل هم آرام و با لذت میوه‌ها و غذا را می‌خورد و با مهربانی به پهلوان محمد چشم دوخته بود. فیل، رام مهربانی پهلوان شده بود.

منابع:

تاریخ جهانگشا (علاءالدین عطا ملک جوینی)، تذکره مجالس النفایس (امیر علیشیرنوائی)، جامع التواریخ (رشید الدین فضل الله)، بدایع الوقایع (زین الدین محمود واصفی)، داستانهای شگفت انگیز از تاریخ پهلوانی ایران (کاتلم کاظمینی)، و ۲۸ هزار روز تاریخ ایران و جهان (از انتشارات مؤسسه اطلاعات)، از یورش مغولان تا زوال ترکمنان (رسول جعفریان).



شماره حساب سبیا: ۰۱۰۲۴۷۳۰۸۵۰۰۴ نزد بانک ملی  
به نام معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران

اشتراک شش ماهه ۳۰۰.۰۰۰ ریال  
اشتراک یکساله ۶۰۰.۰۰۰ ریال

اشتراک شش ماهه ۱۵۰.۰۰۰ ریال  
اشتراک یکساله ۳۰۰.۰۰۰ ریال

اشتراک شش ماهه ۱۵۰.۰۰۰ ریال  
اشتراک یکساله ۳۰۰.۰۰۰ ریال

اشتراک شش ماهه ۱۳۲.۰۰۰ ریال  
اشتراک یکساله ۲۶۴.۰۰۰ ریال

## فرم اشتراک مجلات شاهد

نام و نام خانوادگی: \_\_\_\_\_ تاریخ تولد: \_\_\_\_\_

تلفن ثابت: \_\_\_\_\_ تلفن همراه: \_\_\_\_\_ نشانی الکترونیکی: \_\_\_\_\_

کدپستی: \_\_\_\_\_ آدرس کامل پستی: \_\_\_\_\_

مبلغ واریزی: \_\_\_\_\_ ریال - شماره فیش بانکی: \_\_\_\_\_ تاریخ واریز: \_\_\_\_\_

امضاء/تاریخ: \_\_\_\_\_

امور مشترکین: ۰۲۱-۸۸۸۲۳۵۸۴ دورنگار: ۰۲۱-۸۸۸۲۸۴۳۵

نشانی: تهران-خیابان آیت ا... طالقانی-خیابان ملک الشعراء بهار شمالی-شماره ۵-معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران-طبقه ۳-اداره مجلات شاهد



در زندگی انسان‌های موفق، همواره  
«تلاش» نقش معلمی دارد.  
ورزشکاران ما هم همین‌طور هستند.  
یعنی با تلاش و کوشش توانسته‌اند به  
موفقیت برسند.  
یکی از فوتبالیست‌های موفق،  
خداداد عزیزی است. مردی که در  
ملبورن استرالیا با گل ارزشمندی  
که در نهایت هنرمندی زد، نام خود  
را در لیست افتخارات ورزشی ایران  
ثبت کرد. خواندن در مورد کودکی  
و نوجوانی او، از زبان خودش حتماً  
جذابیت‌های زیادی می‌تواند برای شما  
داشته باشد.

## مردی از جنس لبخند

رضائیه تقریباً نزدیک حرم مطهر امام رضا(ع) بود.

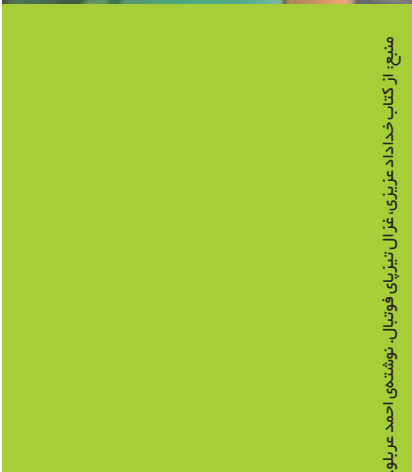
تا وقتی که در محله‌ها بازی می‌کردم فوتبال  
روی درس خواندم تأثیری نداشت. اما وقتی که به تیم  
ابومسلم رفتم، برایم مشکل ایجاد شد؛ چون مدام باید  
تمرین می‌رفتم و برای انجام بازی‌ها باید به شهرهای  
مختلف می‌رفتم.

من آدم آرزومندی نبودم. الان هم آرزویی  
ندارم! در محله‌ی ما شاید از هر ۲۰ نفر، به زور یک نفر  
دوچرخه داشت. اولین تلویزیون رنگی که ما خریدیم،  
حدود سال ۱۳۶۹ بود که جام جهانی ۱۹۹۰ برگزار  
می‌شد و من آن بازی‌ها را با تلویزیون رنگی تماشا  
کردم! فکر می‌کنم سال ۶۸ - ۶۹ بود که به تیم ملی  
المپیک دعوت شدم و بازی خودم را در تلویزیون  
دیدم. برایم جالب بود.

هیچ‌کس از سرنوشت خودش خبر ندارد. من  
در دوره‌ی نوجوانی، حتی یک استادیوم فوتبال را ندیده  
بودم. علاقه‌ی شدیدی به تماشای فوتبال و بازی فوتبال  
داشتم؛ اما آن موقع‌ها فوتبال، جور دیگری بود. هیچ‌کس  
به فکرش هم نمی‌رسید که بشود با فوتبال به جایی  
رسید. فوتبال فقط دردسر بود. بی‌خود توی زمین‌های  
خاکی می‌دویدی و فقط کفش و لباس پاره می‌کردی.  
پای من به زمین‌های چمن، باز نشد، تا وقتی که به  
یک تیم باشگاهی رفتم. هیچ‌وقت دوست نداشتم برای  
تماشای فوتبال به استادیوم بروم! پولش را هم نداشتم.  
بالاخره، رفتن به یک استادیوم برای تماشای بازی،  
هزینه‌ی رفت‌وآمد و بلیت داشت. خانه‌ی ما جنوب  
شهر و مسیرش هم برایم دور بود. وقت هم نداشتم.

ما، در کوی رضائیه زندگی می‌کردیم.  
کوچه‌ی شهید نیکرو. من تا زمانی که به تهران بیایم  
- یعنی حدود ۲۱ ساگی - آنجا زندگی کردم... کوی





خانه، هر کجا که می‌روم و مرا نمی‌بیند، مدام داد می‌زند که کجا رفتی، زود بیا...

✓ من مدت زیادی - شاید حدود ۵ سال - از بهترین دوران بازیگری‌ام را از تیم ملی دور بودم و توی این مدت هم همیشه دوست داشتم که به تیم ملی دعوت شدم؛ اما در تمام این مدت، تنها چیزی که خیلی برایم خوشحال‌کننده بوده، همین برخورد خوب مردم با من بوده است. من تمام دلخوشی و شادی‌ام مردم هستند.

✓ من راننده‌ی بی‌احتیاطی نیستم. سعی می‌کنم خلاف هم نکنم. خیلی کم اتفاق می‌افتد که جریمه شوم. مردم و مسئولان همیشه به من لطف داشته و دارند. هر جا که رفتم و مرا شناختند، نهایت لطف را به من داشتند. من هم در حد توانم همیشه سعی کرده‌ام به مردم کمک کنم. مردم ما خیلی مهربان و قدرشناس هستند.

✓ یادم نیست که چند تا گل ملی و باشگاهی زده‌ام. من اصولاً آدم فراموش‌کاری هستم! مخصوصاً در مورد خاطرات فوتبالم خیلی فراموش‌کارم. تنها چیزی که در ذهنم مانده خاطرات دوران کودکی و نوجوانی‌ام است. چون خیلی سخت به من گذشت. آن موقع‌ها خیلی سخت بود، اما حالا که به آن فکر می‌کنم، یک جور شیرینی خاصی برایم دارد...

✓ من معمولاً عادت دارم که همیشه لبخند بزنم. فکر می‌کنم خندیدن بهتر از اخم کردن باشد! من از بچگی که یادم می‌آید همین جور بودم. هیچ‌وقت هم سعی نکردم روشم را عوض کنم. خیلی هم راضی هستم! به نظر من، ورزش چیزی نیست که بخواهی برایم بیش از حد جدی باشی! و فخر فروشی کنی. کسانی که توی محیط ورزش هستند معمولاً آدم‌های شادی هستند!

✓ من طرف مشورت نداشتم، خودم این مسیر را انتخاب کردم. فکر می‌کنم، این ماجرا، کمی شانس و قسمت هم بود و لطف خدا. شاید هم دعای خیر پدر و مادرم باعث شد که در کارم موفق باشم. برای من، حوادث، همواره خوب بوده‌اند... مادرم، همواره با این که خیلی از فوتبال سر در نمی‌آورد، از من حمایت می‌کرد. پدرم هم بعد از این که به تیم ابومسلم رفتم، دیگر با فوتبال بازی کردنم مخالفت نمی‌کرد... اصولاً ورزش فوتبال جوری است که اگر آدم پایه و اساس محکمی نداشته باشد، خیلی زود زمین می‌خورد. به نظر من، ورزش را باید با یک جور روحیه‌ی معنوی دنبال کرد تا به شکوفایی برسد. من اگر با خیلی‌ها کنار می‌آمدم، الان شاید ۲۰۰ تا بازی ملی داشتم. من سال ۱۳۷۱ که توسط علی پروین به تیم ملی دعوت شدم در مدت ۱۲ سال، کلی می‌توانستم بازی ملی داشته باشم. اما من همیشه به دو موضوع پای‌بند بوده‌ام. همیشه سعی کرده‌ام دروغ نگویم و زیر بار حرف زور هم نرفته‌ام؛ چه در زندگی شخصی و چه در زندگی ورزشی. شاید به خاطر این موضوع، خیلی هم جار و جنجال درست شده باشد.

چیز دیگری که زیاد به من کمک کرده، این است که به اعتقاداتم سخت پای‌بند هستم؛ مخصوصاً احترامی که برای پدرم قائل هستم خیلی در موفقیت من مؤثر بوده است. کسانی که مرا می‌شناسند، می‌دانند که پدرم همه چیز من است. تنها کسی که حرفی روی حرفش نمی‌زنم و حتی اگر حرف زوری هم بزند، قبول می‌کنم، پدرم است. از زمانی که خودم را شناختم، همه چیزم پدرم بوده و هست...

✓ گاهی، کتاب می‌خوانم. من علاقه‌ی زیادی به کتاب‌های تاریخی دارم. بیش‌تر اوقاتم را در خانه می‌گذرانم. من پرندۀ ننگه می‌دارم. از کودکی به طوطی علاقه‌ی زیادی داشتم... الان هم یک طوطی دارم که دست‌آموز است. گاهی وقت‌ها حرف هم می‌زند. گاهی این طوطی را با خودم سر تمرین هم می‌آورم. توی



## رهبر دوست داشتنی

زمانی که ضریح مطهر حضرت امام رضا(ع) در حال تعویض بود، در خدمت مقام معظم رهبری به پابوسی امام هشتم(ع) مشرف شدیم. مقام معظم رهبری برای زیارت در کنار مرقد آن امام(ع)، مشغول راز و نیاز بودند، چون ضریح را برداشته بودند، حضور در کنار قبر، رنگ و بوی دیگری داشت. بعد از پایان راز و نیاز حضرت آیت الله خامنه‌ای، آقای واعظ طبسی به ایشان عرض کردند: «آقا زاده هم بیایند نزدیک تر تا از نزدیک امام را زیارت کنند.» معظم له فرمودند: «پس بقیه چی؟» این دقت را همواره حضرت آقا دارند. ایشان امتیاز ویژه و خاصی را برای فرزندان شان قایل نیستند. در آن روز هم فرمودند: «اگر بقیه افراد می‌توانند از نزدیک قبر امام هشتم(ع) را زیارت کنند، فرزندان هم بیایند.» پس از بیان آقا، همه توفیق حضور یافتند.

(حجت الاسلام حقانی)

### شما به منزل بروید

«یک روز مهمان مقام معظم رهبری بودم. فرزند ایشان آقا مصطفی نیز نشسته بود که سفره گسترده شد، آیت الله خامنه‌ای به وی نگاهی کرد و فرمود: «شما به منزل بروید.» من خدمت ایشان عرض کردم: «اجازه بفرمایید آقا زاده هم باشند، من از وی درخواست کرده‌ام که با هم باشیم.» آقا فرمودند: «این غذا از بیت المال است، شما هم مهمان بیت المال هستید. برای بچه‌ها جایز نیست که بر سر این سفره بنشینند. ایشان به منزل بروند و از غذای خانه میل کنند.»

من در آن لحظه فهمیدم که خداوند چرا این همه عزت به حضرت آقا عطا فرموده است.» (آیت الله جوادی آملی)

# مساجد ایران

## مسجد زیبای پامنار

است. ارتفاع مناره ۵/۱۵ متر است که در قسمتی از این مناره کتیبه‌ای به خط کوفی نوشته شده است. این مسجد از ابتدا صحنی نداشته و بعداً صحنی به آن اضافه شده است.

این صحن در قسمت جنوبی مسجد به مساحت ۲۱۳ متر قرار دارد. در قسمت جنوب شرقی این صحن سردابه‌ای وجود دارد که در گذشته آب قنات در آن جاری بوده است و مردم از آن به‌عنوان وضوخانه استفاده می‌کرده‌اند.

این مسجد به سبب زلزله چندین مرتبه خسارت دیده است که به همت افراد نیکوکار ترمیم و تعمیر و تجدید بنا شده است. آخرین مرتبه این تعمیرات در سال ۱۳۶۸ ه. ق. ۱۳۲۵ ه. ش. بوده است.

این مسجد در دوره تاریخی خود نشانگر بسیاری از خاطره‌های معنوی از جمله برپایی مراسم عزاداری مردم سبزوار برای خاندان نبوت (ع) در این مکان و شاهد برپایی نماز جماعت‌های زیادی بوده است.

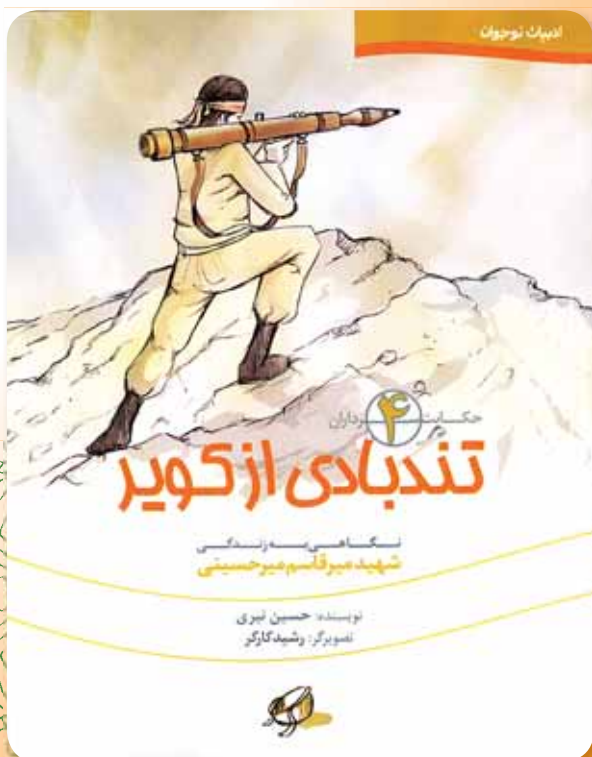
اولین مسجد جامع سبزوار مسجد پامنار است که سابقه‌ای بیش از ۱۱۶۵ سال دارد. این مسجد در سال ۲۶۶ ه. ق. در زمان پادشاهی محمد بن طاهر آخرین پادشاه سلسله طاهریان و دوره‌ی خلیفه عباسی المعتمد بالله ساخته شده است یعنی حدود ۶ سال بعد از شهادت امام حسن عسگری (ع) و در زمان ۱۰ سالگی امام زمان (عج) بوده که به همت بانویی مؤمنه و نیکوکار که باغ خود را وقف ساختن آن کرده، ساخته شده است.

به این مسجد در گذشته مسجد جامع و مسجد آدینه می‌گفتند چرا که در زمان‌های قدیم نمازهای جمعه و اعیاد در آن برگزار می‌شده است.

تمام بنای این مسجد از خشت خام است که در گذشته بیرون و داخل آن با آجر، آجرنما گشته است و بعدها روی آجرنمای داخلی را گچ کاری کرده‌اند. مناره‌ی کنونی مسجد بعد از سال ۴۴۴ ه. ق. ساخته شده است و بیش از ۹۸۷ سال عمر دارد که مانند مناره جنیان اصفهان می‌جنبد. لذا معروف به منار جنیان

منبع: میراث فرهنگی خراسان، سلام سبزوار





نشر شاهد منتشر کرد:

